1

Nouch — Aferin

رب یسر ولا تعسر

هذا کتاب نقش آفرین گوهر تاج

بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکرشکن شیرین گفتار روایت کرده اند که در زمان قدیم پادشاهی بود که او را جهانگیر شاه میگفتند و از اسباب و املاک و شجاعت و سخاوت بی نظیر بود و هیچ اندوهی در دل نداشت سوای آنکه آرزوی فرزند داشت روز و شب آرام نداشت و عمر شریف او بنود سال رسیده بود روزی در خلوت خانه نشسته بود و آئینه را بنظر در آورد چون بآئینه نظر کرد دید که محاسن او سفید شده است ازین جهت بسیار غمگین شد و آئینه را بدور انداخت و با خود خیال کرد که سالها لشکرکشی کردم و تیغ بر اعدا زدم و هفت اقلیم را بتصرف خود در آوردم امروز عمر بآخر رسیده مرا فرزند نیست که وارث تاج و تخت من شود و آه از دل پر درد بر کشید و گریه و زاری بسیار کرد و لباس پادشاهی از بدن بیرون آورد و لباس درویشی پوشید و بخلوت نشست و بعبادت مشغول شد و تا آنکه وزیران و ندیمان ببارگاه آمدند و بارگاه را خالی دیدند از کشیکچیان پرسیدند که چون است که امروز پادشاه ببارگاه نیامده است

کشیکچیان

کشیکچیان جواب گفتند که پادشاه دست از پادشاهی کشیده و گوشه
نشین شده است وزیران و ندیمان از استماع این سخن خود را بخلوت خانه
رسانیدند و دیدند که پادشاه لباس پادشاهی را از بدن بیرون آورده لباس
درویشی در بر نموده و سجاده انداخته و بر بالای سجاده نشسته و بعبادت حق
سبحانه و تعالی مشغول شده وزیران و ندیمان خود را بقدم پادشاه انداختند
و زبان عرض گشودند که ای پادشاه عالم فدایت گردیم **بیت** چه غم داری
که هیچت غم مبادا ؛ چه کم داری که هیچت کم مبادا ؛ سبب چیست که دست از تاج
و تخت برداشته بگوشه نشسته درویشی اختیار نموده آنکه جهانگیر شاه بعد از
استماع این سخنان بسیار بگریست و فرمود که ای وزیران و ندیمان چرا دست
از پادشاهی برندارم و گوشه نشین نشوم که سالها در آرزوی فرزند بودم و لشکر
کشی نمودم و تیغ بر اعدا زدم و هفت اقلیم را بتصرف خود درآوردم و پادشاهان
و شهریاران باج و خراج بسرکار من میدادند امروز که عمر من بآخر رسیده مرا فرزند
نمیباشد که وارث تاج و تخت من گردد این بگفت و بگریه درآمد چون بسیار گریه کرد
از هوش برفت بعد از ساعتی که بهوش آمد وزیران سر فرود آوردند و عرض نمودند
که ای پادشاه ما را خیالی بخاطر رسیده اگر امر عالی باشد بعرض عالی برسانیم جهانگیر شاه
فرمود بگوئید وزیران عرض نمودند که در بیرون شهر بقعه ایست و در آن بقعه فیاض نام
عابد سکن دارد اگر امر عالی باشد قدم رنجه فرمایند که بخدمت فیاض عابد برویم بلکه فکری

درباره پادشاه کند پادشاه را این سخن بسیار خوش آمد و در ساعت بحمام رفت و از حمام
بیرون آمده باتفاق وزیران روانه بصومعهٔ فیاض عابد شدند چون بصومعه رسیدند
همگی بر خاک افتادند بنیاد گریه و زاری کردند فیاض عابد شاه را دید برخواست سر شاه را
بر دامن گرفت و اشک از رخسار او پاک مینمود و بعد از آن از پادشاه احوال
پرسید پادشاه زبان برگشود و حکایت خود را بیان نمود عابد دست در بغل
کرد دو دانه گندم بیرون آورد و بدست پادشاه داد و فرمود یکدانه خود بخورد
و یکدانهٔ دیگر به بحرم ده تا بخورد و با او مباشرت کن که بتوفیق رب العالمین
فرزند بهم رسد بعد از آن شاه برخواست عابد را دعا نمود برآمد و از آن دو دانه گندم
یکیش را خود بخورد و دانه دیگر را بحرم خود داد بخورد و بعد از آن با او مباشرت کرد
پس از فضل الهی نطفه در رحم آن پری نوش بسته شد و خود رفته در بارگاه
بفرمان فرمای مشغول شد بعد از نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه اثر حمل ظاهر شد چشمه
در باغچه سرا که آنرا چشمهٔ نوش میگفتند پس آن چشمه را صف دادند بعد از آنکه
وضع حمل آن قمر طلعت شد حضرت حق تعالی دختری آفتاب طلعتی بجهانگیر شاه کرامت
فرمود که در وجاهت مثل و مانند نداشت پس خبر مبارک باد آن دختر را بجهانگیر شاه
دادند ازین مژده شاه بسیار خوشحال گردید فرمود که بندیان را از بند آزاد
نمودند و مسکینان را عطا و احسان بسیار کرد و مدت هفت سال مالیات را
بخشید و ولایت دمشق را هفت روز آیین بستند و چراغان نمودند و بعد از ایام

عشرت جهانگیر

نهاد

عشرت جهانگیر شاه فرمود تا آن نازنین را در پارچه نازک پیچیدند بخدمت فیاض
عابد بردند و در پیش سجاده عابد بر زمین نهادند عابد نظر کرد فرمود که مبارک باشد و بر شاه
فرمود که از برکت قدوم این دختر مملکت تو برجا خواهد بود و نام نیک تو سالها باقی
میماند حکایت تو افسانه هر خواص و عام گردد پس آن نازنین را برداشت اذان
و اقامت در گوشش خواند و تاج مکلل بجواهر بر سر او نهادند و او را نوش آفرین گوهر
تاج نام نهادند و بدست شاه داد و گفت ای جهانگیر شاه دانسته و آگاه باش
که این دختر را واقعه ها در پیش و مشقت بسیار خواهد کشید و از نظر تو غایب خواهد بود
اگرچه خواسته باشی که او بسلامت باز آید و بر تو مونس گردد باید که هر هفته یک
مرتبه او را بچشمه نوش ببری و سر و تن او را با آب بشست و شوی نمائی تا نحوست
از طالع او بیرون برود و پادشاه از گفتار دلش برهم خورده و بسیار گریه و زاری
نمود و عابد آواز داد و گفت ای پادشاه نگفتم ترا با تقدیرات الهی کاری
نباشد و بعد از آن شهزاده را بملازمان داده بدایگان سپردند و شاه بخانه
باز آمد و بفرمان فرمائی مشغول شد و بر فرموده فیاض عابد هر هفته یک مرتبه
او را بر سر چشمه نوش می آوردند و شست و شوی میکردند تا آنکه بسن دو سالگی
رسید و شروع در حرف زدن کرد و شاه را با تمامی اهل حرم شیفته خود گردانید
و همگی صحبت آن نازنین را آرزو میکردند و نمیتوانستند که لحظه از و مفارقت کنند
شب و روز با آن دختر صحبت میداشتند تا آنکه رفته رفته عمر دختر بدوازده سالگی

رسید شاه فرمود تا قصری از برای او بنا کردند و نوشش آفرین با مطربان چند بقصر بفرستادند تا شب و روز را بعشرت بگذرانند چون دختر بقصر در آمد گویا آفتاب بی بود و مردم دمشق به نظاره دختر به طلعت می آمدند و تماشای آن جمال میکردند چون آن بچهارده سالگی رسید و آوازه حسن و جمال او بسمع پادشاهان و بزرگان عالم رسیده همه پادشاهان و شهریاران اطراف عالم بطلبگاری دختر کمر تنگ بسته متوجه ولایت دمشق گردیدند چنان وحشتی در ولایت دمشق افتاد که از دست طلبگاران دختر به تنگ آمدند و بدرگاه حق سبحانه و تعالی مناجات می نمودند که نوعی فرماید که این پادشاهان و شهریاران بخیر و خوبی دختر را از ولایت دمشق بیرون برند که آذوقه و غله بر مردم تنگ گردید اما چند کلمه از پسر پادشاه چین سلطان ابراهیم بشنو که پادشاه چین را عادل شاه میگفتند و پسری داشت که بحسن و جمال و سخاوت و شجاعت و در علم حکمت و نجوم بی نظیر بود و نام او سلطان ابراهیم بود و سن به بیست و چهار سالگی رسیده و عین شبابش بود و عادل شاه تمام امور مملکت خود را بدست و قبضه اختیار او سپرده بود و خودش بگوشه نشسته و بعبادت حق تعالی مشغول شده بود روزی شاهزاده در بارگاه نشسته بود و با امرا در گفتگو بود که ناگاه از در بارگاه سوداگر عظیم الشأن با تحفه و تدارک بسیار داخل گردید و شاهزاده را دعا و ثنای بسیار نمود و پیشکشی که آورده بود از نظر شاهزاده گذرانید و شاهزاده بسیار خوش آمد و اشاره نمود که سوداگر را

شانیدند

نشنیدند و شاهزاده را بسیار خوش آمد و از هر جا سخن میگفتند تا سخن
بجای رسید که سوداگر حکایت نوش آفرین را بیان نمود و تعریف
بسیار کرد که دل شاهزاده بجوش آمد نظر بر جانب سوداگر کرد و تبسم
نمود سوداگر بخیال آنکه شاهزاده باور ندارد از جانب شاهزاده دعا
نمود و گفت که اگر امر عالی باشد بنده بفرستم تا تصویر او را بیاورند بنظر
کیمیا اثر شاهزاده برسانم شاهزاده فرمود که بسیار خوب است و سوداگر
بغلام اشاره کرد غلام در لحظه رفت صندوقچه بیاورد و در پیش سوداگر
بر زمین نهاد سوداگر سر صندوقچه را باز نمود و طوماری بدر آورد و بوسید
و بر گوشهٔ تخت شاهزاده گذاشت شاهزاده آن طومار را برداشت
باز کرد چشمش بر تصویری افتاد که بر آن کاغذ نقش کرده بودند که اگر لیلی
دیدی مجنون شدی و اگر کوه دیدی هامون شدی شاهزاده به یک
دل بلکه بهزار دل بر آن صورت عاشق گردید حفظ خود نتوانست هوش
از سرش بدر رفت نزدیک بآن شد که از تخت بزیر افتد و وزیران
چون چنین دیدند شاهزاده را بر گرفتند و گلاب بر رویش
افشاندند تا دلش قدری ساکت شد شاهزاده چشم گشود بنیاد گریه
و زاری نمود و گفت **بیت** چه خطا رفت که مستوجب این کار شدم ⁂
بطلسم غم ایام گرفتار شدم ⁂ بس امرا باو دلداری کردند و زبان

به نصیحت کشادند و گفتند ای شاهزاده چنین مکن که اگر این بگوش علی
شاه رسد در ساعت سوداگران را هلاک خواهد کرد شاهزاده
دانست که امرا راست میگویند و صندوق دار را فرمود تا هزار تومان زر
و یکدست خلعت بسوداگر دادند و او را راضی نمود مرخص فرمود و شاهزاده
تا عصر در بارگاه با امرا در گفتگوی نوشش آفرین بودند و چون شب شد
برخواست متوجه حرم گردید و بمنزل خود آمد و در را قفل کرده شمع را
پیش خود گذاشت آن صورت را گشود و روی در پای آن صورت
بمالید و اشک از دیده می بارید و میگفت **بیت** مگر آن شب هست این شب
که زپی سحر ندارد : من و این همه دعاها که یکی اثر ندارد : همه زهر داده پیکان
همه را رطلب شمارم : چه کنم که نخل حرمان به ازین ثمر ندارد : القصه شاهزاده
با آن صورت نگاه میکرد و آه از دل میکشید و میگفت و گوهر اشک
را بمژگان می سفت و بیتابی میکرد تا صبح طالع گردید شاهزاده
از خلوت خانه بیرون آمد و خونابه اشک از رخسارش پاک مینمود
تا داخل بارگاه گردید و امرا آمدند و هر یک بجایٔ خود قرار گرفتند
و فان محمد وزیر اعظم نظر بر چهرهٔ شاهزاده کرد دید که رنگ گلناری
او بزعفرانی مبدّل گردیده چشمهای شاهزاده بر مغاک افتاده
و بسیار مضطرب گردیده با خود خیال کرد که اگر یک شب دیگر چنین حالت

بر شاهزاده

بر شاهزاده گذرد و هلاک میشود و اگر عادلشاه خبردار شود از من بازخواست
خواهد کرد آن وقت چه جواب خواهم داد پس با هزار فکر و خیال نشسته
و با بخت خود در جنگ بود تا ظهر آن روز شاهزاده در بارگاه بود و بعد از آن
برخواست بحرم رفت و امرا هر یک برپی کار خود رفتند و خان محمد
بر خانه خود نرفت و صبر کرد تا شب تاریک شد برخواست بدر خانه شاهزاده
آمد دید که در را بسته آواز گریه و زاری بلند شده و چشم بروزنه
در گذاشت دید که شاهزاده آن صورت را در پیش گذاشته و بزبان
حال میگفت بیت ای دیده نگفتمت که گستاخ مباش :: این است که مستحق
هجران شده :: و سیلاب اشک از دیده میریخت و خاک غم
از حسرت صاحب آن صورت بر سر میریخت دیگر خان محمد را طاقت نماند
در را گشود و باندرون رفت و خود را بقدم شاهزاده انداخت و گفت ای
محب جانم تا کی بدین دام گرفتاری و تا چند در این غصه و غم و در آزاری
ای شاهزاده راز خود بمن بگو و اندیشه از کس منما که تا سرم در تن و روحم
در بدن باقیست در حاصل کردن مطلب تو میکوشم تا ترا بمقصود برسانم
شاهزاده گفت ای خان محمد تدبیری کن که بولایت چین و دمشق بروم
و آن آفتاب طلعت را یکنظر ببینم و جان خود را در راه او در بازم خان محمد
گفت تدبیر آنست که رخصت شکار گرفته متوجه کنار دریا گردیده و پدرت عادلشاه

مخبر نشود ما بکشتی نشسته روانه ولایت دمشق شویم و بعد نامه بعادل شاه نویسیم
و اورا از احوال خود آگاه سازیم شاهزاده را از آن تدبیر بسیار خوش آمد و بر وی
آفرین کرده القصه روز دیگر شاهزاده فرمود که وزیرش بخدمت عادل شاه
رفت و رخصت شکار از پدرش گرفت و خان محمد را اعلام نمود تا تدارک
او را ببیند و بر فردی زود کارسازی نماید و تهیهٔ سفر را انجام داده شاهزاده
بخان محمد را گفت که مرا طاقت آن نیست که یک روز دیگر صبر نمایم خان محمد
انگشت قبول بر دیده گذارد و در اندک مدت کارسازی شاهزاده را از زر
و گوهر و از خزینه و خیمه و خرگاه و مرکب و غلام و آنچه شاهزاده را درکار
بود مهیا نموده و بحضور شاهزاده آمد و عرض نمود که آنچه فرموده بودید
سرانجام نموده ام شاهزاده گفت بار دیگر بخدمت پدرم برو و رخصت
بخواه و بگو که من نیز میروم عادل شاه فرمود که ای جان پدر زود برگرد
که مرا طاقت مفارقت بر هجر تو نیست و بی تو آرام ندارم پس شاهزاده
بروز بر خود آفرین کرد و سر بزیر انداخت و اشک از دیده می بارید و در
جواب پدر گفت بسر چشم از خدمت پدر بیرون آمد و باتفاق غلامان
و وزیران متوجه شکارگاه گردیدند و عادل شاه از حرم بیرون آمد و در
بارگاه نشست و از مفارقت شاهزاده بسیار غمگین بود گویا بادشاه شده بود
و خان محمد را طلب کرد و گفت ای خان محمد دلم گواهی میدهد که شاهزاده

تنها بشکار

تنها به شکار رود البته در ساعت دو در لحظه سوار شو و از عقب خود را به شهزاده
برسان که در هر جا که خود را به او برسانی همراه او باش و از او جدا مباش تا که خدمت
من برسد و خان محمد خیال آن بود که خود را چگونه به شهزاده رساند
چون این سخن را از عادل شاه بشنید خوشحال گردید و از بارگاه بیرون
آمد آنچه از تدارک مانده بود برداشته از عقب شهزاده روانه شد
در مدت سه روز خود را به شهزاده رسانید و احوال عادل شاه را بخدمت
شهزاده عرض نمود و گفت ماندن ما فایده ندارد بلکه شب و روز برانیم
و یکدم آسوده نگردیم شاید خود را بجای برسانیم شهزاده قبول نمود
در همان شب خیمه و خرگاه را بار کردند روانه کنار دریا گردیدند حاصل اینکه
در مدت هفت روز راه رفتند روز هشتم بود که به بندر کالیکوت رسیدند
در همان روز کشتی حاضر بود اسبابها را بکشتی در آوردند بطرف دمشق
روانه شدند و در توی کشتی سراپرده بزدند چون شهزاده و خان محمد
بکشتی در آمدند و ناخدا را فرمان دادند که بطرف دمشق ما را ببر ناخدا قبول
کرد اما چند کلمه از عادل شاه بشنو که چون خان محمد را بعقب شهزاده روانه کرد
منهیان بسمع شریف عادل شاه رسانیدند و چگونگی را از احوال شهزاده
و خان محمد را تماماً عرض کردند و عادل شاه چون این سخن بشنید او را بسیار
ناخوش آمد و فرمود تا پانصد نفر سوار گردیدند بعقب شهزاده و خان محمد روانه

کرد و فرمود که در هر جا با تنها برسید باید سر خان محمد نمک بحرام شکسته
و دست و پایش را بسته و شهزاده در بند و زنجیر کرده بدرگاه عالم برسانند
پس آن پانصد نفر سواره متوجه راه گردیدند و شب و روز از مرکب بزیر
نیامدند تا بعد از ده روز بکنار دریا رسیدند و نامه شاه را بعمال بندر
کالیکوت رسانیدند بعد از اطلاع از مضمون نامه عمال بندر آه از نهاد بر آوردند
و گفتند امروز سه روز است که شهزاده و خان محمد بکشتی نشستند
و روانه بولایت دمشق گردیدند ملازمان پادشاه لاعلاج برگردیدند
و خبر بعادل شاه آوردند و از این خبر پادشاه غمگین گردید و شروع
در گریه و بیقراری نمود و امرا را از بارگاه اخراج نمود و خرقه درویشی
پوشید و بعبادت مشغول شد اما چند کلمه از شهزاده و یاران بشنو
که در مدت ده روز در دریا بودند روز یازدهم بود که ناگاه دریا
بتلاطم در آمد و هوا تاریک شد و برق آغاز جستن نمود باران
باریدن گرفت و چنان شد که آب در کشتی داخل شد تمام اهل
کشتی مناجات بدرگاه قاضی الحاجات میکردند و اسبابها را بدریا
ریختند که شاید جان خویشان را بدر برند القصه فایده نیز نشد
تا آنکه کشتی بر هم خورده تماماً شکست و تمام اموال و اسباب ایشان
بدریا فرو رفت شهزاده و خان محمد و دو نفر دیگر بر تخته پاره خود را گرفته

بسیار

بدستور موج

بدستور موج بر روی دریا روان شدند و مدت چهار روز در روی دریا
بودند و بدست بازی موج میرفتند و مناجات بدرگاه قاضی الحاجات
مینمودند از قضا جزیرهٔ نمودار شد و آن تختهٔ پاره بطرف آن جزیره میبردند
شاهزاده و یاران دعا میکردند تا آنکه آن تخته پاره داخل جزیره
شد و بتوی آن جزیره قدم نهادند و بسیار گرسنه بودند بجای قوت
علف میخوردند و خیال میکردند که آیا ما بکجا افتاده ایم درین حرف بودند
که ناگاه از طرف راست گردی نمودار شد از میان گرد یک نفر گلگون
سوار نمایان شد مکمل و مسلح و رو بروی ایشان می آمد تا آنکه بشاهزاده
رسید و سلام کرد و گفت ای غریبان خوش آمدید و خوش باشید
که کلبهٔ این فقیر را منور قدم خود منور فرمائید قدم رنجه کنید روزی چند
در خدمت شما باشیم خان محمد گفت که ای برادر بگو که شما را چه نام است
و درین جزیره چکار میکنید و چه بخود بسر میبری آن جوان گفت قصهٔ من
دور و دراز است قدم رنجه فرمائید و بخانهٔ بنده بیائید تا شرح حال
خود را بجهت سرکار عالی بیان کنم خان محمد قبول نموده شاهزاده برداشته
باتفاق یاران بر پا او روان شدند و همه جا سیر فتند ناگاه عمارتی پیدا
شد و آن جوان از اسب پیاده گردید و یاران را بدرون عمارت تکلیف
نمود شاهزاده و خان محمد و یاران داخل آن عمارت شدند چشم

ایشان بر بارگاه ملوکانه افتاد و اسباب بار و زر و گوهر بگوشه ریخته دیدند و مینا به
می ناب گذاشته و لب طرا بهر سو چیده سوای آن جوان کسی را ندیدند شاهزاده
در تعجب ماند که آن جوان پیش آمد و شاهزاده را در بالای مسند نشاندند و خان محمد
و یاران را در جای دیگر فرود آورد و در لحظه اطعمهٔ بسیار خوب مهیا نمود
و سفره انداخت شاهزاده و خان محمد و یاران طعام تناول فرمودند و بعد از
طعام خوردن با آن جوان متکلم شد و فرمود ای جوان از کدام دیاری و چه مهم وارد
و ماندن تو در اینجا بچه جهت است و این مکان و این اسباب را چون سرانجام نموده آن جوان
متکلم شد و زبان بدعا و ثنا گشود و گفت ای شاهزاده دانسته و آگاه باش که مرا
حمید ملاح میگویند و در نزدیک این جزیره شهری است که آنرا قمریه گویند و سه
سال قبل از این مرا الف با ناهید نام که مطرب سرکار اسکندر شاه بود گرفتند
و بخدمت آن ناپاک بردند آن ظالم خشم نمود مرا بدار عبرت زدند
و بهر گوشه و کناری نظر میکردم نه یاری و نه مددکاری دیدم دل بخدا
بستم چون شب در آمد پاسبانان چند موکل من کردند که چون روز شود
مرا تیرباران کنند چون شب بنصف رسید ناگاه دیدم که سیاه پوشی
چون شعلهٔ آتش پیدا شد نقاب بر روی خود کشیده و تیغ از نیام
کشیده به پاسبانان حمله کرد و بیک طرفة العین آن پاسبانها
گریزانیده سر گروه آنها رو بگریز نهاد آن سیاه پوش پیش آمد و ریسمانها

سینه مرا برید

سینه مرا برید و مرا مرخص کرد چون ملاحظه نمودم دیدم که آفتاب جمالش را
در زیر نقاب پنهان نموده و کمر مرصع را تنگ بر میان بسته و شب تار را
از پرتو جمالش روشن کرده خود را در قدم آن نازنین انداختم و گفتم
ای جان جهان و ای آرام جان ناتوان تو کیستی که درین نصف شب بفریادم
رسیدی آن شکرلب زبان گشود و فرمود که ای حمید بدان و آگاه باش
که من دختر اسکندر شاه میباشم و مرا جهان سوز نامست و مدتی است
که تیر عشق ترا خورده ام و نهان میدارم و این راز را در دل خود پنهان داشته ام
میترسم که پدرم آگاه شود مرا از زندگانی محروم سازد پس گفت که چون
روز شود زاد و راحله سرانجام کن روانه دمشق باش و چند سال در دمشق
بسر بر و یقین بدان که شما از خیال من بیرون نخواهی رفت و بعد از آن
خود را بمن برسان تا تدبیری بر کار خویش بکنیم من در همان ساعت راه را
گرفته بدر رفتم و بر اندک زمانی داخل دمشق شدم و مدت دو سال در دمشق
بودم و شب و روز در فراق جهان سوز میسوختم چون سه سال تمام شد
برخواستم و از دمشق بیرون آمده متوجه ولایت قریه شدم شب بود
که داخل گردیدم در همان شب خود را بقصر دختر رسانیدم و خود را بقدم او
انداختم و آغاز گریه کردم آن نازنین مرا در بر گرفت و بوسه چند از من
برداشت و فرمود ای حمید دیدی که آن نارعنا مرا در پیش پدرم

رسوا کرد و مرا از نظر پدرم انداخت گفتم میانه شما و پدرت چه گذشت
آن نازنین گفت که در آن شب که من ترا از بند نجات دادم چون روز
شد خبر گریختن تو به پدرم رسید و بهر طرف از ملازمان فرستاد
که ترا پیدا کنند و بیاورند و منادی در شهر ندا کرد که هر کس آن سیاه
پوش را که امشب تو حمید را از بند نجات داده بمن دهد او را از مال خود آزاد
کردانم چون این خبر بشهر در افتاد ناهید در زندان خبردار شد و زندان بانرا
پیش پدرم فرستاد که مرا از زندان مرخص فرماید تا نجات دهند حمید را
بتو نشان دهم پدرم آن حرامزاده را از بند نجات داده بمجلس حاضر
ساخت و احوال پرسید آن نارعنا گفت که حمید را جهان سوز دخترت مرخص
نموده و از بند نجات داده چون پدرم این را بشنید آه از دل برکشید
و در حال نزد من آمد و شروع بعتاب و خطاب کرد و فرمود که حمید را تو از بند
نجات داده من قسم یاد کردم که دست من به بند او نرسیده و ناهید
نارعنا افترا بمن میگوید خدا قفل بدهن پدرم زد در حال برگشت و بیرون
و ناهید را در همان لحظه بقتل رسانید و جاسوس از هر گوشه و کنار روان
کرده به تفحص و جستجوی مشغول بودند اکنون زنهار که باخبر باش و خود را
پنهان بدار و رحم بر جان خود کن و از اسکندرشاه بر حذر باش که اگر
ترا ببیند البته بقتل خواهد رسانید چون این سخنان را از آن نازنین

استماع نمودم

استماع نمودم زبان بعجز گشودم و بر خاک مذلت افتادم و زاری نمودم و گفتم ای جان من
بتو زنده کانه چون کنم آن نازنین رحم بر من کرد و فرمود که ای حمید برو در جزیرهٔ ملک سوفر
و در آنجا ساکن باش و صبر بکن که تا پدرم را مرگ برسد آنگاه بیا مرا صاحب
شو و کام دل از من بردار من قبول کردم و بدین جزیره آمده ام و این اسباب
و زر و گوهر که در نظر شاهزاده است از سرکار جهان سوز است که بمن
داده است و حال سه سال است که در این جزیره متوطن میباشم و انتظار
فرصت میکشم که آن نازنین را بتصرف خود در آورم و شاهزاده چون
این سخن بشنید بر حال حمید واقف شد آه از دل برکشید و فرمود که ای
حمید من شرط کردم که هرگاه من بمطلب خود برسم بهر نحو که باشد ترا
بوصال جهان سوز برسانم حمید عرض کرد که الحال بیان فرما که شما چه
کسید و از کجا می آئید و اراده کجا دارید و بکجا میروید شاهزاده حال خود را
بیان نمود از اول تا بآخر بجهت حمید بیان نمود و حمید چون از احوال
شاهزاده مطلع گردید از جای برجست خود را بر قدم شاهزاده انداخت
و عرض کرد که ای شاهزاده من شرط کردم و بخدای خود عهد نمودم که
کاری نمایم و در رکاب تو باشم تا کام تو بر نیاید آرام نگیرم پس
شاهزاده او را نوازش نمود و گفت حالا باید ما را بر دمشق برسانی
تا به بینم که کار من بکجا میرسد حمید گفت من چند مرکب دارم حاضر نمایم

تا فردا روانهٔ دمشق میگردیم پس شاهزاده قبول نمود و آن شب در جزیره
بماندند و فردا حمید آنچه داشت در جزیره قایم کرد و مرکبی چند حاضر
ساخت و زر و جواهر بسیار در خورجین گذاشت و در پشت اسبها قرار
داده شاهزاده و خان محمد و یاران سوار گردیدند و از جزیره بیرون
رفتند و براه دمشق روانه شدند همه جا سیر کنان حمید در پیش
شاهزاده و خانمحمد و یاران از عقب میرفتند تا بعد از چهار روز بر سر بلندی
برآمدند حمید ایستاد و عرض کرد که ای شاهزاده بشهر دمشق رسیدیم
شاهزاده نظر بر اطراف و جوانب کرد سوادی دید و شهری بنظر درآورد
که از دور نمودار بود در همان بلندی پیاده شده بر خاک افتاد و بدرگاه
قاضی الحاجات نالید و زارید و چنان بگریست که دل در بر یاران
خون گردید پس خان محمد و یاران اورا دلداری میدادند و نصیحت
بسیاری کردند تا قدری آرام بهم رسانید شاهزاده بحمید گفت که ای
برادر من باید تو بروی و در این شهر جای مناسبی بسیار خوبی از برای
ما سرانجام کنی تا ساکن نمائیم حمید قبول نمود سوار گردید و روانهٔ دمشق
شد و در نزدیکی قصر نوشین آفرین خانهٔ بسیار خوبی از برای شاهزاده
گرفت و برگردید بخدمت شاهزاده آمد و اورا دعا نمود و عرض کرد
که سوار شوید تا برویم که خانهٔ خوبی سرانجام نمودم شاهزاده اورا

تحسین کرد

تحسین کرد و باتفاق یاران سوار گردیدند و داخل شهر دمشق شدند
و بدان خانه که حمید گرفته بود نزول اجلال فرمودند حمید اسباب و اساس
پادشاهی از جهت شاهزاده سرانجام نمود شاهزاده در صدر
مجلس نشست و خان محمد بر دست راست و یاران بر دست چپ
جا دادند و حمید کمر خدمت بر میان بسته بخدمتگذاری شاهزاده
مشغول شد چون آن شب شاهزاده را ضیافت نمود و روز دیگر آفتاب
عالمتاب از افق مشرق سر کشید جهان را بنور خود منور گردانید حمید
ملاح برخواسته شاهزاده و خان محمد و یاران را بحمام برد و سر و تن را
صفا دادند و از حمام بیرون آمدند و ایشان بسیر کردن دمشق برآورد
همه جا سیر کنان میرفتند تا بپای قصر دختر رسیدند شاهزاده چون
نظر بآن قصر افتاد دلش طپیدن گرفت و از حمید پرسید که این قصر
مال کیست در جواب گفت که ای شاهزاده این قصر نوشافرین است
که جهانگیر شاه از برای دختر خود ساخته است و او را با چند مطرب
دف زن و نوازنده در این قصر جا داده که رفع بدماغی او شود و ملال
بخاطر او راه نیابد شاهزاده از استماع این سخن بهم برآمد و گریه بسیار
کرد و خان محمد او را دلداری نمود در همان کنار قصر دختر قهوه خانه بود
شاهزاده را نشانیدند و شاهزاده بقصر نگاه میکرد که ناگاه دیده از بام

صدای دورباش بلند گردید و غلامان بی اندازه پیدا گردید جوانی تاج بر سر نهاده

و کمر مرصع تنگ بر میان بسته و خنجر مرصع بر میان بسته و بر مرکبی گلگون سوار

گشته و قریب به پانصد نفر غلام همه زربفت پوش آمدند و برابر قصر صف کشیدند

و چشم به آن قصر داشتند و اشک از دیده می باریدند شاهزاده از حمید پرسیدند

که این جوان کیست حمید گفت این جوان شاهزاده طوفان میگویند پسر پادشاه

مصر است که بخواستگاری دختر آمده شاهزاده هنوز این سخن در دهان داشت

که شاهزاده دیگر نمودار گردید که از شاهزاده اول با جلاوت تر و زینت بسیار بر

خود ترتیب نموده بقدر یکهزار نفر همه مخمل پوش بودند از عقب وی می آمدند در برابر

قصر دختر ایستادند و آغاز گریه و زاری نمودند شاهزاده از حمید پرسید که این

کیست حمید گفت که این را ملک بهمن میگویند پادشاه حلب است که بخواستگاری

دختر آمده است هنوز این سخن در دهان حمید بود که شاهزاده دیگر رسید و با شکوه

تمام سراپا در لباس گوهر خود را آراسته و تاجی بر سر و کمر مرصع بر میان بسته

و بقرب هزار پانصد نفر کس گوهر پوش از عقب رسیدند و در یک گوشه قصر دختر

ایستاده و آنچنان آه از دل برکشید که تمام مردم دمشق میشنیدند شاهزاده

از حمید پرسید که این کیست جواب داد که این جوان شاهزاده الیاس پسر

پادشاه ختا میگویند که بخواستگاری دختر آمده اند هنوز این در دهان

حمید بود که پادشاهزاده دیگر نمودار گردید که آفتاب از شعاع جمالش

در ابر پنهان

در ابر پنهان میبود پیاده بسیار در جلو و بقدر سیصد نفر مروارید پوش گلگون سوار
در عقب او آمدند و زاری و بیقراری مینمودند شاهزاده از حمید پرسید
که این کیست حمید گفت که این شاهزادهٔ ملک محمد پسر پادشاه مغرب میباشد
که بخواستگاری دختر آمده است هنوز این سخن درمیان بود که از برابر دو جوان چهارده
ساله درمیان دُر گوهر غرق شده و تاج بر سر و کمر خنجر مرصع بر میان بسته
بقدر هزار نفر ترک جوشن پوش گلگون سوار از عقب سر آنها در رسیدند و هر
دو تاج از سر برداشتند و نعره از جگر برکشیدند و این ابیات را میخواندند

بیت ما اسیران همه مرغان خوش الحان همیم ⁂ همزبان قفس و همدم بستان همیم
جمع گردیده بیک جا همه رستهٔ شمع ⁂ همه دل سوز هم و سر بگریبان همیم

شاهزاده چون آن دو جوان را دید و آن ابیات را شنید آهی
از دل برکشید که این دو جوان کیستند حمید گفت این دو جوان شاهزاده
سعید و شاهزاده مسعود پسران پادشاه مشرق میباشند و هر دو بهمراه
آمده بخواهش گرفتن نوش آفرین از جهانگیر شاه چون سلطان ابراهیم
شاهزاده کانرا باین نوع دید پریشان دل شد و در فکر و خیال فرو
رفت که کار بکجا خواهد رسید که ناگاه دریچهٔ قصر بر اسم خورد و پردهٔ
زنبوری افکندند و دختر در عقب پردهٔ زنبوری نشست چون عاشقانرا
معلوم شد که دختر در پس پردهٔ زنبوری آمده است شروع در ابیات

عاشقانه کردند و بگریه و زاری آغاز نمودند شاهزاده‌ها تمام خود را از مرکب بزیر انداختند
و تا جهار از سر برداشته رو بخاک نهادند و عجز و سوگواری بسیار نمودند بعد از
آن ملک طوفان پسر پادشاه مصر بنیاد گریه کرد و خود را بر خاک انداخت
و همچنین یک بیک خویشتن را بر خاک می انداختند و بیقراری می نمودند
و این ابیات را میخواندند **بیت** ای تو شاه آنکه حشمت دستگاه ∴ فردها
دفتر خورشید ماه ∴ باشد از بهر تو ای مالک رقاب ∴ مشعل مهتاب چتر آفتاب ∴
در رکاب حشمت جاهت روان ∴ وارهان آشفته گان از بارگاه ∴ شادمان
دیوانگان از تخت تو ∴ پر ز مجنونت پای قصر تو ∴ سلطان ابراهیم را دیگر طاقت
نماند از جای خود برجسته گریبان شکیبائی را تا دامن چاک زد و خان محمد
وزیر و حمید ملاح در فکر بودند و خود را در میان شاهزاده گان در برابر
قصر رسانیدند و چنان گریستند که دل در بر آن شاهزاده گان بطپیدن درآمد
و تمام متوجه شاهزاده ابراهیم شدند شاهزاده با آواز بلند این ابیات را
خواند **بیت** چو مجنون در تلاش عشقبازی ∴ چو لیلی در مقام عشوه سازی ∴
همه معشوق رنگ و عاشق آئین ∴ همه عذرا خصال وامق آئین ∴ همه در حسن
ماه افتاده در بند ∴ زلیخا طلعت یوسف جمالند ∴ همه همسر ز هم آواز با هم ∴
همه هم صحبت و همراز با هم ∴ همه شیرازهٔ اوراق الفت ∴ همه پروانهٔ
شمع محبت ∴ القصه مردم ولایت دمشق و شاهزاده گان در فصاحت

و بلاغت او

طور

و هر بلاغت او حیران بماندند و نمی دانستند که از کجا آمده است و نسبت بکه میرساند
اما شاهزاده بسیار گریست از هوش برفت خان محمد و حمید او را از خاک
برداشتند و بمنزل رسانیدند و رفع بیهوشی او نمودند شاهزاده به تا بهبود
و یاران او را دلداری میکردند تا شب بر سر دست در آمد شاهزاده
و خان محمد در سخن در آمدند و گفتگوی بسیار با یکدیگر کردند و شاهزاده
گفت دیدید که امروز شاهزادگان بچه ها و دختر عرض حال نمودند با آن همه
جمعیت که انها دارند یقین دانم که کاری از من و شما نخواهد آمد بتقریب آنکه
ما دست تهی با چندین هزار قوشون و شش نفر شاهزاده و چندین خزینه و دفینه
نمی توانم برابری کردن و با وجود این همه قوشون و سپاه و اسباب دختر
بهیچ یک از ایشان راضی نیست چگونه از من و بی سر و پای بی نام
نشان رضا خواهد داد و چه سان شاهزاده ما دست ازو برمیدارند
این بگفت طپانچه بسیاری بخود زد **نظم** بسیار طپانچه بر جبین زد:
خود را ز فراق بر زمین زد: آغاز گریه کرد و این ابیات را میخواند **فرد**
غمناکم و از کوی تو با غم نروم جز شاد و امیدوار و خرم نروم آنگاه
خان محمد و حمید زبان را بدعای وی گشودند و گفتند ای شاهزاده غمگین
مباش و دل بکرم جناب اقدس الهی ببند که این کار کار عشق است
نه زور و نه زر بکار می آید **بیت** اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند

کس عاشقی بقوت بازو نمیکند تا یار کرا خواهد و میلش بکه باشد القصه
میباید بهر نحو که باشد او را از حال خود خبردار کنی و خود را بسر وقت او برسانی
و بهر صورت که باشد آن نازنین را از حال خود مطلع سازی شاید خدا
سببی سازد که چون از حال تو آگاه شود و با تو راز دل در میان آورد
از آن زمان کار تو بدعا انجامد حمید نیز گفته خان محمد را تصدیق نمود و گفت ای شاهزاده
اگر خواهی امشب ترا برداشته از راهی که کسی نباشد بقصر آن نازنین
برسانم شاهزاده را این گفتگو خوش آمد چون شب بسر دست در آمد
هر سه نفر لباس شبروی در بر کرده و تیغ حمایل نموده از خانه بیرون آمدند
حمید از پیش شاهزاده و خان محمد از عقب میرفتند و بکمندگاه قصر رسیدند
شاهزاده کمند را بر کمر استوار نموده و خدا را بهزار یک نام خواند و کمند را بر کنگره
قصر انداخت و بند کرده بالا رفت و یاران نیز بالا رفتند و از آن طرف
سرازیر گردیدند همه جا سیر کنان و از هر طرف منگر گشتند و جویای دختر
بودند تا بپای قصر رسیدند حمید و خان محمد بگوشه ساکن شدند شاهزاده
قدم در اندرون قصر نهاد افتان و خیزان خود را بعمارت عالی رسانید و داخل
گردید چشمش بر تختی افتاده که زده بودند و رخت خواب فراخور تخت
انداخته و اسباب مجلس از هر چه خواهی بحوالی تخت نهاده و نوش
آفرین بر بالای تخت بخواب رفته شاهزاده قدم بر بالای تخت

نهاد چشمش بر نازنینی

چشمش بر نازنینی افتاد که دست از حنا خضاب نموده و در رخت خواب استراحت مشغول
گردیده شاهزاده دست خود فرا پیش برد و شمعدان طلا را برداشته در برابر صورت
آن نازنین گذاشت و بدو زانو در پهلویش نشست و حیران در روی آن نازنین می‌بود
و چون دید که آن نازنین بخواب خوش است **بیت** چو نرگس سراسر چشم حیرت شد ⁂
چو گل شد پای تا سر خون زغیرت ⁂ شاهزاده که تا حال او را ندیده بود حالا که
معشوق را دید آه از دل برکشید و از هوش برفت بعد از ربع ساعت که بهوش
که بهوش آمد باز نگاه در جمال او کرده بهایهای بگریست و این ابیات را
میخواند **بیت** خوشا عشق و خوشا هنگامهٔ عشق ⁂ خوشا پیغام عشق و نامهٔ عشق
خوشا عشقی که آتش برفروزد ⁂ سر شمع و دل پروانه سوزد ⁂ نماید عشق خوبان را
بخوبان ⁂ رساند عشق جانان را بجانان ⁂ و با خود خیال کرد که تا که نشسته برخیزد و دختر را
از حال خود آگاه کن از جا برخواسته یک گام پیش نهاد و انگشتر از دست نوشن
آفرین بدر آورده و در دست خود کرد و انگشتر خود را بیرون آورده در دست آن
نازنین کرده و چند بوسه از نوش آفرین برداشت و چند جام شراب لعل فام
نوش کرده و سفره حاضر بود باز کرده چند لقمه تناول نمود و سفره را بجای خود
گذارد و پای خود را پیش نهاده بوسه بر پای داد و از تخت بزیر آمد و خود را بجان
محمد حمید رسانید و احوالات بیان فرمود و ایشان بروی آفرین بسیار
کردند و از همان راه که آمده بودند باز گشتند و خود را بخانه رسانیدند و باستراحت

مشغول شدند اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که چون صبح طالع گردید
از خواب برخواست و بر سر آب رفته که کارسازی خود نماید و وضو
سازد به دست خود نگاه کرد دید که انگشتر نقره در دست دارد
آه از نهاد وش برآمد و با کس سخن نگفته چون بقصر آمد ملاحظه نمود
که سفره را گشوده اند و مینای می ناب بنصف رسیده ازاین شاهد
حالش دیگرگون شده و دلش بجوش آمد انگشتر را نگاه کرد
که نوشته بودند **بیت** امروز جهان بکام ابراهیم است ؛ خورشید
فلک غلام ابراهیم است ؛ نوش آفرین چون اسم سلطان
ابراهیم را دید پادشاه عشق ملک دلش را فرو گرفت عقل زایل
گردیده باطراف عالم گذارد و صبر و قرار از منزل مألوف بار
اقامت بربست متوجه بیابان فراق گردید و سیل اشک از دیده
می بارید و با خود در فکر و خیال بود که آیا این جوان که باشد و اصل
بکه میرسند و از کدام ولایت آمده است و باین قصر بچه نحو داخل
گردیده که کسی خبردار نشده و درین خیال بود و اندیشه مینمود
که درهمان ساعت دختر دایه آمده آن نازنین را آشفته حال دید
آنوقت زبان به دعای نوش آفرین گشود و گفت **بیت**
چه شد که بر گل عارض گلاب میریزی ؛ ستاره بهرچه بر آفتاب میریزی

هزار دیده برای تو پیش گریانست ؛ تو اشک همچو سحاب از چه باب
میریزی ؛ نوش آفرین احوال شب گذشته را از برای دختر دایه
نقل نمود و گفت نمیدانم ازین شش نفر شاهزاده کدام بوده دختر دایه
گفت ای نازنین فدایت شوم میدانم که ازین شش نفر شاهزاده کان
هیچ یک اثر اسم نام ندارد و آنکه بقصر آمده و انگشتریش گذاشته
البته غیر ازین شش شاهزاده کان است نوش آفرین بدختر دایه گفت مرا چه
باید کرد که او را پیدا کنیم سرو آزاد که دختر دایه باشد گفت که هر که
دیشب آمده امشب نیز خواهد آمد و او را باید گرفت و از خودش باید
پرسید نوش آفرین گفت که بسیار خوب است اما شرط آنکه تو در پای
تخت من بنشینی و بیدار و هشیار باشی که چون آن بیاید مرا خبردار
کنی سرو آزاد قبول نمود اما چون صبح صادق طلوع کرد و جهان را بنور خود
روشن کرد شاهزاده و خان محمد و حمید از خانه بیرون آمدند و از هر جا تفحص
و خواستگاری دختر میکردند تا شب بخانه آمدند و خیال رفتن بقصر بود چون
نصف شب رسید هر سه از جا برخاستند و لباس شبروی در بر کردند
و از خانه بیرون آمده متوجه قصر نوش آفرین شدند و از همان راه داخل
حرم گردیدند و خان محمد و حمید در میان باغچه در برابر ایستادند شاهزاده
قدم در قصر نهاد و از قضا سرو آزاد در خواب بود و نوش آفرین هم بر فراز تخت

بخواب استراحت بود هیچ از آمدن شهزاده مخبر نشده چون شهزاده
داخل شد چشمش بر دختری افتاد دید که در پای تخت خوابیده بود آهسته
پیش آمده در پای تخت بنشست و قلمدان مرصع از جیب بیرون آورده
دفرد کاغذی بر دست گرفته و نامه باین مضمون نوشت بیت ابتدا میکنم
از درس وفا بسم الله ؛ هر که دارد هم درسی ما بسم الله ؛ این
دو کلمه را از سر عالم شوق و اشتیاق از جان جهان دار آرزومندی
خدمت تو ای یار جانانه و اسیر بوستان زنده کانه وای غنچه باغ کامرانی
وای گلدسته گلزار نوجوانی ای سرو جویبار رشادت وای نونهال گلشن
گلشن اشتیاق وای نور دیده عشاق وای گوهر درج فصاحت وای
اختر برج ملاحت بیت ایکه نامت چه آورم بزبان ؛ نفس از درد بر گلو
گیرد ؛ مخفی نماناد که دیشب بخدمت رسیدم و از مینای می ناب
فرح افزا زنگ از دل زدای تو جامی نوشیدم و از خوان طعام تو
لقمه تناول نمودم و از خدمت مرخص شدم اگر از آمدنم دل نازکت
نمی رنجد مصرع هر دم از دیده قدم سازم و آیم سویت ؛ بمصحف چهره
نازنینان نازآفرین و بصفحه رخسار آفتاب طلعتان ماه جبین
و بسحر خیزان فیض صبوحی می ناب و شب زنده داران بزم شراب
و بصحبت بی نفاق مستان و بگرمی لاله رخ محفل برستان و بهسیران باده

محبت خمار

محبت خمار و باستغنای ساقیان سیمین عذار و بکرمت می دو ساله و باران
هم پیاله قسم است **بیت** دلم ز هجر تو بیماری چنین دارد : که جز بوصل
تو او را علاج نتوان کرد : چه حاجت است که اظهار اشتیاق کنم : رجوع کن
بدلت که ز دلم خبر داری : بسر عزیزت قسم است که در وقتی که در
ولایت چین بر فراز مسند پادشاهی نشسته بودم و بفرمان فرمائی
اشتغال داشتم از تقدیرات الهی دعای سحرگاهی در نخجار هوا
هواخواه تو تصویر دلپذیر ترا دیدم و بجان و دل مهر محبت ترا خریدم
واز اشتیاق رخ ز تو ای قبلهٔ ارباب عشاق و ای نور فلک اهلیت
و ای گلدستهٔ بوستان محبت **بیت** تا جان بود عشق تو خواهم ورزید :
از دشمن و از دوست نخواهم ترسید : من خاک کف پای تو
بر دیده کشم : تا کور شود هر آنکه نتواند دید : دیگر زیاده ازین باعث
تصدیع سرکار عالی زمان نگردیده و بهمین دو کلمه معلوم نمود الفراق **نظم**
صد گونه گل ز تربت لیلی شکفت و ریخت : داغ عشق هنوز از دل مجنون
نمیرود : و ای سرو چمن خوبی و ای مونس محبوبی ای زینت دهنده تخت و تاج
ای نوشش آفرین گوهر تاج رحمی بغریبی و بیکسی من از خانمان دور افتاده
بکن و بیش ازین مراد در گوشهٔ غم مگذار **نظم** نگارا پای کم جانان
ندارم : بسر کفر و غم و ایمان ندارم : با صد وصالت سیدا هستم جان :

وگرنه طاقت هجران ندارم ٭ غمت هر لحظه جانی خواهد از من ٭ بده انصاف
چندین جان ندارم ٭ اگر عشق تو خون من بریزد ٭ غمت در هر شبی مهمان
ندارم ٭ نیاید در دل من جز خیالت ٭ جز ابراهیم در زندان ندارم ٭
دل من با خیالت دوش میگفت ٭ کزین سان درد را درمان ندارم ٭
مرا گویی که فردا روز وصل است ٭ امید زیستن چندان ندارم ٭
ای جان جهان الفراق فدایت کردم فرد بیگناهم آخر از قتلم پشیمان
میشوی ٭ کشتنم سهل است میدانم سنان از دست کیست ٭ ای
مایهٔ زنده گانی عشقت فرد نه عمر حریت که از سر بدر شود ٭ مهرت نه عاریت
که جای دیگر شود ٭ نامه را تمام کرد والسلام و در ضمن نامه نوشت فرد
یارب برسالت رسولت ٭ کین نامهٔ من کند قبولت ٭ پس شاهزاده از
جای برجست و نامه را بر سینهٔ دختر گذارد و دست و پای او را بوسه
داد و از تخت بزیر آمد و خود را بجان محمد و حمید رسانید و احوالاترا
بیان فرمود و همگی متوجه خانه شدند و باستراحت مشغول
شدند اما شاهزاده را خواب نمی برد و سودای خیال عشق دختر
بر او مستولی گشته بود که بخواب نمیرفت و هر لحظه سپند آسا
از جای می جست و میگفت فرد چگونه خواب بچشم من خراب
درآید ٭ مگر خیال تو بیرون رود که خواب درآید ٭ اما چند کلمه از نوشتن دختر بشنو

که چون صبح

16

که چون صبح شد و از خواب بیدار گشت سرو آزاد را بیدار نمود
و گفت ای نارعنا بلکه بخواب رفتی و آن وزو آمده کار خود ساخته
و رفته سرو آزاد عرض نمود که ای نازنین من بیدار بودم و تا حال
کسی نیامده دختر خواست که وضو سازد سرو آزاد رفت
که رخت را بر چیند دید که در رخت خواب نامه افتاده است
برداشت و بدست نوشش آفرین چون دختر ملاحظه نمود
دانست که همان شخص دی شب است که آمده و این کاغذ را
نوشته و انداخته نوشش آفرین تند شد و بغضب سرو آزاد را
نگاه کرد و گفت که نگفتم بخواب مرو اکنون وزو آمده و کار
خود را کرده و رفته سرو آزاد گفت فدایت گردم هیچ داغ
مباش که چون دو مرتبه آمده مرتبهٔ سیم نیز خواهد آمد من تدارک
خواهم نمود دختر بخندید و آن نامه را کشود و از سر تا پا
آنرا مطالعه فرمود حال بحال میشد و عالم در نظرش مانند
شب تار گردید بهزار دل واله و شیدای شاهزاده گردید
بهای های بگریه درآمد و نعره بزد و بیهوش شد سرو آزاد
چون این مقدمه را دید سر آن نازنین را در کنار گرفت و گلاب
برویش افشاندند تا بهوش آمد شروع بگریه و زاری نمود آن روز

داد

تا شب از فراق شهزاده میسوخت و زبانش باین ابیات مترنّم بود

بیت ای دوست برقعه کرده یاد مرا * دل شد ز خط مبارکت شاد مرا
خوش حال شدم ز خواندن نامهٔ تو * مکتوب تو ساخت از غم آزاد مرا * چون شب در آمد سرو آزاد را آواز داد و گفت برخیز و رخت

خواب بینداز برو بخواب تا من امشب خودم نگهبانی میکنم و آن دزد را بدست می آورم سرو آزاد گفت بدیده منت دارم و رفت

رخت خواب انداخت در پای تخت خود را بخواب داد و منتظر آمدن شهزاده بود امّا چون نصف شب گذشت شهزاده و خان

محمد و حمید سیاه پوشش کرده متوجه قصر دختر شدند و از همان جا که رفته بودند داخل شدند خان محمد و حمید در پای قصر نشستند

و شهزاده قدم باندرون قصر نهاد و همه جا آمد تا برابر تخت رسید ایستاد و بگریه در آمد و زبان بدعا و ثنا گشود و بدو چشم حسرت

بدان ماه وش حور لقا نظر میکرد و زار زار میگریست و بناز چشم و ابرو سخن میگفت اما نوش آفرین بیدار بود و در زیر

چشم شهزاده را بنظر خریداری نگاه میکرد و جلوی دید که هرگز ندیده بود و هرگز مادر دهر جوانی باین پاکیزه که نزاده دختر را

دیگر طاقت نماند از جا جست و بر شهزاده سلام کرد و فرمود

نظم ای آفتاب

نظم
ای آفتاب مجمع خوبان خوش آمدی ای راحت جراحت چشمان خوش آمدی
بودم در انتظار تو با چشم اشکبار ای روشنائی دیدهٔ گریان خوش آمدی

این بگفت خود را بر قدم شاهزاده انداخت چون نوع مهربانی شاهزاده
از آن نازنین دید آهی کشید و از پای در افتاد نوش آفرین سرش را
بر کنار مرحمت گرفت و بوسه چند از رویش برداشت و دست در گردن
شاهزاده کرد و او را در حالت بیهوشی در بر کشید و سرو آزاد را به پیش
خود طلبید و گلاب خواست او گلاب آورد و بر رخسار شاهزاده افشاند
چون شاهزاده بحال آمد سر خود را در کنار آن گلبن ناز دید از جای برجست
و خود را در قدم نوش آفرین انداخت و شروع در گریه و زاری نمود
نوش آفرین او را چون جان در بر کشید و شاهزاده هم آن خرمن گل را
در بر گرفت و بخود کشید بازار شفقت او گرم گردید بعد از ساعتی نوش آفرین
دختر دایه را آواز داد و گفت جام سرمست می ناب و مرغ بریان و نان
و روغن حاضر ساز سرو آزاد آنچه فرموده بود حاضر ساخت آنگاه
شاهزاده با دختر بصحبت مشغول شد و شاهزاده از شادی در پوست
نمیگنجید و تا صبح در عیش بودند وقت بمنزل آمدند و خوابیدند چون شب
شد شاهزاده و خالمحمد و حمید روانهٔ قصر دختر شدند شاهزاده داخل قصر
گردید و با نوش آفرین بعشرت کردن مشغول شد تا نزدیک صبح وداع نموده

صبح

شاهزاده بیرون آمد و با یاران متوجه خانه شدند خلاصه آنکه تا مدت چهل شب
درین سوال بودند اما چند کلمه از ملک محمد بشنو که با دانا وزیر خود نشسته بود و از هر جا
سخن میگفتند تا آنکه بحرف نوش آفرین رسیدند ملک محمد گفت ای وزیر
حال مدت سه سال است که درین شهر آمده ایم و نوش آفرین را
ندیده ایم و به تصرف خود نیاورده ایم و تا پنج سال دیگر همچنین بگذرانیم دختر را
با نخواهند داد و مع هذا پنج نفر شاهزاده دیگر اراده گرفتن نوش آفرین
دارند و با معلوم نیست که جهانگیرشاه دختر خود را بکدام یک ما خواهد
داد و اگر با آن ما بدهد من چه خواهم کرد دانا وزیر گفت ای شاهزاده
حقیر را تدبیری بخاطر رسیده است اگر مرخص فرمائی عرض نمایم ملک محمد
گفت بگو وزیر گفت مصلحت چنان است که در یک شب تغیر لباس نموده
و خود را بقصر دختر رسانیده و بهر نحو که باشد خود را به دختر برسانی و راز
دل خود را با نوش آفرین بمیان آری و از او عجز و التماس نمائی شاید
نوعی شود که او را بسر مهر وفا در آوری که با تو شرط کند که دیگری را اختیار
ننماید آنگاه لشکر را برداشته بوطن خود مراجعت نمائیم و حالا او را بگذاریم
و بیش ازین در غربت نباشیم ملک محمد را ازین تدبیر بسیار خوش
آمد و فرمود بسیار خوب است اما میترسم که چون مرا ببینند و صدا
بلند نمایند غلامان و خواجه سرایان بیایند مرا گرفتار نمایند و بنظر
پادشاه برند

18

پادشاه برند آنگاه در نزد پنج نفر شهزاده چگونه توانم سر بالا نمایم و از خجالت
کجا توانم در میان پادشاهان زنده کانی کنم و دیگر آنکه جواب به پدرم
چگویم دانا وزیر عرض نمود که اولاً چنین نخواهد بود و ثانیاً اگر امر چنین اتفاق
افتد بهتر آنست که سر دختر را بریده و رسوای خود را تمام بکنی و جمیع شاهزادگان را
کانرا خلاص کنی و از بند غم آزاد سازی و جنگ و جدل این شاهزاده
به صلح مبدّل خواهی ملک محمد را رای براین قرار گرفت و در همان
شب از منزل خود برآمد و شمشیر تیز بر میان بست و لباس شبروی در
بر نموده و روی خود را مثل غلامان سیاه کرده دانا وزیر گفت سر جا
باش تا من برگردم و روانه قصر گردیده و با کمند بالا رفت و خود را بحرم
انداخت امّا از آن جانب شهزاده ابراهیم برخواست و لباس شبروی
پوشیده و با خان محمد و حمید متوجه قصر دختر شدند و از کمندگاه خود را
به درون انداخت و خان محمد و حمید در گوشهٔ پنهان گردیدند شاهزاده
پیش رفت و به اوطاق داخل شد و نوشش آفرین سلام کرد
دید که تنها نشسته احوال پرسید آن نازنین گفت امشب محلبسی بزم
از برای تو آراسته ام که ساعتی با تو بکام دل بنشینم گفت اختیار
با خدمتگاران است نوشش آفرین بوقچهٔ بیاورد و در برابر شهزاده
بر زمین نهاد و گفت ازین لباس بیرون آی و این جامها را

بپوش تا ترا در لباسهای نظر محرم در آورم شاهزاده لا علاج قبول فرموده
لباس شبروی از تن بیرون کرد و چهار قصب مرصع ملوکانه در پوشید و تاج
پادشاهی بر سرش نهاد و کمر خنجر مرصع بر میان زد و بالاپوش شاهانه
در بر کرده کمر مرصع بر میان بست و با نوشآفرین از طرف باغچه
بحرم در آمد و به عمارتی رسید شاهزاده نظر بر آن عمارت کرد عمارتی
عالی بنظر در آورد که تا امروز ندیده بود و بفرشهای دیبا آراسته و خدمت
کاران بسیار با مر خدمت گذاری مشغول و سازنده و نوازنده در کار خود
گرم و رقاصان رقاصی میکردند شاهزاده را توهمی عارض شد و با خود
گفت که اگر آن جماعت از تو سوال کنند که تو چه کسی بدین مکان بچه کار
می آئی جواب چه خواهم داد اما دستش در دست آن نازنین بود و اگر نه
بیم آن بود که بگریزد پس شاهزاده لا علاج پیش رفته تا بپایه تخت رسید
نوشآفرین اورا بر تخت نشانید و خود بزیر تخت بر آمد در برابر شاهزاده نشست
نازنینان همه بسجده افتادند و زبان بدعا و ثنا گشودند و گفتند صفای شماست
و هر یک از آن نازنینان شاهزاده را تواضع میکردند و شاهزاده در
کار خود حیران و متفکر میبود که چگونه این جماعت محرم راز دختر شدند
در ساعت نوشآفرین اشاره کرد که برخیزید و شراب ارغوانی
حاضر سازید ای ساقی می را بگردان که بر عمر اعتمادی نیست چندان

پس ساقی از جا

پس ساقی از جای برجست و گلوی مینای می را گرفت جام بلورین را مملو از می
لعل فام کرده بدست نوش آفرین داد نوش آفرین صفا گفت بدست
شاهزاده داد شاهزاده گرفت تا جرعه بر کشید نوش آفرین هر پیاله که میداد
بعوض مزه بوسه ضیافت او میکرد بازار عشرت چنان گرم شد که زهرهٔ زهرهٔ چنگی
در فلک آب شد شاهزاده با نوش آفرین گرم صحبت بودند تا ملک محمد
داخل قصر گردید از هر گوشه و کناری بنگاه کردن در آمد تا آنکه بجای رسید که آواز
عود و کمانچه بگوشش او آمد خود را بنزدیک رسانید که ملاحظه کند از بسکه شمع
و چراغ بسیار در آن عمارت روشن کرده بودند که گفتی آفتاب عالم
تاب طالع گردیده نتوانست که پیش سر آید بعقب عمارت میگردید
گشت بید راه نجاتی بهم رساند که تا سیر آن مجلس نماید از قضا نردبانی بالا خانه را
بنظر در آورد ملک محمد پا به نردبان نهاد و بالا رفت و خود را بر بالای عمارت
رسانید و از گوشهٔ پنجرهٔ ایوان نظر در مجلس انداخت از رقاصان و سازندگان
بسیار دید و هر جانب دید نظر کرد چشمش بر نوش آفرین افتاد که بر تخت
نشسته با جوانی ملبس بلباس پادشاهی بازی میکند و هر زمان بوسه و کناری
و دست بازی میکرد و هر زمان از یکدیگر بوسه خرید و فروخت میکنند و گرم
بصحبت مشغول اند تا کار بجای رسید که اناری بدست شاهزاده داد
و گفت بستان بخور که اگر پدرم مرا پادشاه اقلیمی دهد قبول نخواهم کرد

مگر ترا این ابیات را میخواند **بیت** شوقم تو از حد بیان بیرون است ؛ از هر چه
زبان شرح دهد افزون است ؛ از حال دل خویش خبر چون بدهم ؛ در خدمت
تست دل تو دانی چونست ؛ القصه ملک را از کردار و گفتار نوش آفرین
بسیار ناخوش آمده انگشت حیرت بدندان گزیدن گرفت و چنان گزید
که خون از سر انگشت او روان گردید آه سوزناک از دل پر درد بر کشید
و دود ناخوشی از روزنه دماغ بیرون آمد و گفت که دست بر تیغ آبدار کنم شاهزاده
و دختر را کارسازی کنم و بر پی کار خود بدر روم باز از صولت شاهزاده
ابراهیم بترسید و بخود میگفت که مبادا جان بر سر این کار در بازم
و از هر طرف نظر افکند که شاید کسی را بچنگ آرد و تحقیق این مقدمه نماید که
این جوان کیست چون نظرش بدایه افتاد دید که بگوشه ایستاده و انگشت
حیرت برلب گرفته و بر آن نازنین تعجب میکرد و ملک محمد از آن غرفه پایین
آمد و خود را براو رسانید و گفت ای دایه خاتون این جوان کیست که با دختر
نشسته و چه نام دارد و از کجا آمده است دایه بخیال آنکه یکی از غلامان است
چونکه رویش را سیاه کرده بود گفت این جوان را سلطان ابراهیم نام است
و از ولایت چین آمده است و مدتیست که با نوش آفرین آشنا شده
و هر شب با او مجلس دارد و صحبت میدارد و ملک محمد را این مرتبه کارش ساخته
و از پا درافتاد و بهزار مکر و حیله خود را بسر کمند رسانید و به بالا رفت و از آن

طرف بزیر آمد

طرف وزیر آمد و خود را ببارگاه خود رسانید و دانا وزیر خود را دید که هنوز بیدار است
چون وزیر ملک محمد را دید از جا برجست و او را دعا کرد و با او بسخن درآمد و زار زار
بگریست و گفت **بیت** در دست برد لم از بیش آب چشم ⁂ بردارد آستین بدرو تا بدامنم ⁂ و طبانچه بروی خود زد و آنچه دیده و شنیده بود تمام و کمال از برای
وزیر نقل کرد چون وزیر این سخن بشنید بگریه درآمد و بسیار گریست
و بعد از آن ملک محمد بوزیر گفت از گریه کردن چه فایده تدبیری اگر بخاطر برسد
بیان کن که باین جوان علاج نشود و اگر نه تا این جوان در حیات است دختر بوصال هیچ
پادشاه زاده راضی نخواهد شد وزیر گفت ای ملک محمد اگر این مقدمه را
به پدر دختر عرض نمائی از تو باور نخواهد کرد و کینه ترا در دل خود راه
خواهد داد و ترا از نظر خود خواهد انداخت و هرگز نوشش آفرین
از تو راضی نخواهد شد جهانگیرشاه او را بتو نخواهد داد و از دیدار دختر
محروم خواهی شد ملک محمد گفت پس مرا چه باید کرد ای وزیر اگر خیالی
بخاطر میرسد بگو وزیر گفت بهتر آنست که امشب بقصر دختر بروی و در
هنگام شب باید او را دستگیر کنی و او را برداشته نزد جهانگیرشاه
ببری و او را ازین حال آگاه کنی و بگوئی که چون خیانت بجرم تو کرده او را
بخدمت تو آوردم که تا هرچه امر فرمائی چنان کنم شاه چون ازین مقدمه
آگاه و مطلع گردید یقین است که پسر را بقتل میرساند و دختر را بتو خواهد داد

ملک محمد را ازین گفتار خوش آمد شب برخواسته بقصر دختر برفت و در گلین
بنشست تا شاید شهزاده بچنگ آورد اما چند کلمه از شهزاده ابراهیم بشنو
که با نوشش آفرین صحبت داشتند وقتیکه نزدیک صبح شد شهزاده
بهزار زحمت از جای برخواست و دست در گردن نوشش آفرین کرد
و این ابیات را خواند بیت دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است
هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است پس آن نازنین را وداع کرده
از عمارت بزیر آمد و خود را بیاران رسانید و از همان راه که آمده بودند
خودشانرا بخانه رسانیدند و باستراحت مشغول شدند اما چند کلمه
از شهزاده الیاس بشنو که او شهزادهٔ بود از تمام شهزادگان بزرگتر
و جهانگیر شاه او را مراعات بسیار می نمود از برای آنکه بپادشاه
حظ محبت بسیار داشت و اختیار همه شهزادگان باو داده بود و منزل
شهزاده الیاس در سرکار جهانگیر شاه بود و آنشب همه شهزادهها
بشهزاده الیاس مهمان بودند چون سفره برچیدند ملک محمد از جای
خود برخواست که برود شهزاده الیاس او را مانع گردید و گفت بنشین
تا باهم صحبت نمائیم ملک محمد عرض کرد که ای شهزاده الیاس مرا معذور
دار که صداعی بمن عارض شده نمی توانم بنشینم شهزاده الیاس
او را مرخص کرد نمود باقی شهزادگان ماندند ملک محمد چون

از خدمت شهزاده

از خدمت شهزاده الیاس مرخص شد خود را بو زیر دانا رسانید و گفت
از برای همین آمدم که خود را بقصر دختر برسانم شاید آن دزد ناپاک را
بچنگ آورم پس ملک محمد یراق پوشید و با سه نفر غلام متوجه قصر دختر
گردیدند و در گوشه قصر دختر در کمین نشست و از اطراف شهزاده و خان محمد
و حمید بر سر کمینگاه رسیدند و پایین آمدند خواستند که بروند ملک محمد
با سه نفر غلام سر راه شهزاده را گرفتند و تیغ بروی آنها کشیدند و نعره
بزد و گفت ای دزد ناپاک کارت بجای رسیده که شب بحرم پادشاه
روی می گذارم که بدر روی شهزاده چون این سخن بشنید از هم برآشفت
و گفت ای نامرد از سگ کمتر تو که باشی که سر راه مرا بگیری این بگفت
و شمشیر کشید و بجانب ملک دوید پیش دستی کرده تیغ را که بر دست
داشت حواله بفرق شهزاده نمود شاهزاده پشت شمشیر خود را بدم
تیغ ملک محمد رسانید تیغ ملک محمد تا قبضه اش خورد و شد شاهزاده
همان گرمی چنان بر فرقش زد که چهار انگشت بر سرش جای کرد و خون
بر رویش فرو ریخت و از پای درافتاد و غلامان ملک محمد بحمله در آمدند
خان محمد و حمید هم شمشیر در دست بهواداری سلطان ابراهیم بر غلامان
در آویختند و هر کدام را زخم زدند غلامان رو بگریز نهادند و فریاد برآوردند
و مدد می طلبیدند صدای غلامان بسمع شهزاده الیاس رسید بانگ

برآورد که این چه آواز است که در ساعت غلامان رسیدند و قصه را بیان
کردند پس شهزاده الیاس و شهزاده طوفان از جا جستند و هر یک
تیغ بر کمر بستند و از خانه در آمدند و به تعجیل روانه شدند تا به نزد ملک
محمد رسیدند دیدند که زخم خورده و بر زمین افتاده قضا را چشم ایشان
بر سپاهی سلطان ابراهیم و یاران افتاد نعره برآوردند و از چهار جانب
دور شهزاده را گرفتند شهزاده بجان محمد گفت که بس شما را
نازم عقب مرا نگه دارید و نگذارید که از عقب زخمی بمن برسد
جواب دادند که بجان منت داریم شهزاده دامن یلی بر کمر بر زده
استوار گردانید و دست بر قائمهٔ شمشیر آبدار کرده چون نعره
بزد که دل در بر آنجماعت به طپیدن درآمد اول سر راه بر
شهزادهٔ الیاس گرفت و با او بتیغ بازی مشغول شد و چنان
جست و چالاک میکرد که آفرین از دوست و دشمن بلند شد آخر
الامر شهزاده الیاس را غافل نمود چنان بر فرقش نواخت که فرقش
دریده سرش را از هم شکافت و در هم غلطید ملک طوفان بامداد
درآمد که تدارک شهزاده بکند شهزاده او را غافل کرد از چپ انداخت
و بکمرش زد که بهمن کاهش را سراسر از هم درید ملک بهمن بهواداری
درآمد که تیغ بر سلطان ابراهیم زند شهزاده چنان بر کتفش نواخت
که تا بجگرگاه رسید

که تا بجلوگاه رسید و از پا در افتاد و بیهوش گردید شهزاده سعید و سعود
از جا برآمدند شهزاده بر ایشان حمله نموده و تیغ را از دست شهزاده
سعید بیرون کرد بر انداخت شهزاده آن پنج نفر شهزاده ها را همه مجروح
و زخمدار نمود آنگاه غلامان شهزادگان رسیدند و تیغ برکشیدند
و حمله بر شهزاده نمودند آنگاه شهزاده از حرکت غلامان بسیار
در غضب شد دست بر تیغ نموده و بسیاری از غلامان مجروح نموده باقی
مانده رو بگریز نهادند چون راه گشوده شد غلامان محمد و حمید شهزاده
عرض نمودند که بلا گردانت شویم وقت ایستادن نیست باید برویم
پس شهزاده با یاران رو بر تافته بمنزل خود آمدند و لباس شبروی را
از بدن خودشان بیرون کردند و نشستند و از قیل و قال آنها خبر جهانگیر
شاه رسیدند و گفتند نمیدانیم در میان شهزادگان چه واقع شده
که امشب صدای گیر و دار بسیار از آنها بلند میشود چون قیل و قال فرو نشست
و صبح روشن شد شهزاده و یاران چنان مصلحت دیدند که نوعی باید
نمود که جهانگیر شاه ازین مقدمه مخبر نشود و باید امروز از خانه بیرون
نرویم تا ببینیم چه خواهد شد **اما چند کلمه از شهزادگان بشنو** که ملازمان
ایشان هزیمت اختیار نمودند خبر بلشکرگاه آنها رسید وزیران
و ندیمان و شجاعان آن پنج نفر شهزاده در ساعت رسیدند و دیدند

که شهزادگان در خون خود غرق و بخاک افتاده اند هرچند ملازمان تفحص
کردند اثری از زنده نیافتند آنوقت هرکدام شهزاده خود را برداشته
بمنزل خود روانه شدند و شهزاده ها را خوابانیدند و جراحتهای یکیک را پاک
نموده زخم ایشان را بخیه کردند و در رخت خواب خوابانیدند چون صبح
روشن شد بهوش آمدند هریک خود را بدان حال دیدند شکر خدا را بجا آوردند
شهزاده الیاس رو بملک محمد نموده گفت ای ناپاک حیف صد حیف که
تو پسر پادشاه مصری ای نامرد هرگاه چنین اراده داشتی که بقصر نوشین
آفرین بروی و چنان هنری بجهانگیرشاه بنمای چرا با من مصلحت ننمودی و این
کار بر سر ما و خود آوردی و ما را به نیم جو برابر کردی ملک محمد سر بزیر انداخت
و جواب نداد و شهزاده الیاس گفت اگر جهانگیرشاه این راز را بداند
ما و ترا به نیم جو برابر نمیشمارد و با آبرو نخواهد داد و نه دخترش حال آنچه
من میگویم چنان کنید همه قبول کردند شهزاده الیاس گفت این
مقدمه را فاش نکنید مخفی بدارید و اگر چنانچه جهانگیرشاه بپرسد جواب
چنین بگوئید که شهزادگان از مستی چنین کار را اتفاق افتاد و یکدیگر را
زخمدار نمودند حرف شهزاده الیاس را قبول نمودند اما از آنطرف چون
روز شد آفتاب طلوع کرد جهانگیرشاه از حرم بیرون آمد و از وزیران
احوال پرسید که دیشب چه شورش و غوغا بود که صدای گیر و دار در این شهر

بلند شد

بلند شده بود وزیر را گفت بشتاب که شاهزاده کان برود و بپرسد که دیشب
این چه غوغا و گیرودار بود و بچه جهت این مقدمه روی نمود وزیر سوار شد بخدمت
شاهزاده کان آمد و پیغام پادشاه را رسانید و احوال شب گذشته را از
ایشان تحقیق نمود شاهزاده الیاس در جواب گفت که شاهزاده کان
دیشب از سرمستی حرف چند با یکدیگر زدند و الحال کار آنها باینجا رسیده است
که همه زخمدار شدند و پشیمانی سود ندارد وزیر در ساعت از پیش شاهزاده کان
بیرون آمد و متوجه بخدمت پادشاه گردید آنچه دیده و شنیده بود کما هو حقه
بعرض شاه رسانید پادشاه را اطوار ایشان بسیار ناخوش آمده و قدری
مرهم سلیمانی از برای شاهزاده کان فرستاد و اما چند کلمه از شاهزاده سلطان ابراهیم بشنو
که آنروز از خانه بیرون نرفتند و چون شب بر سر دست در آمد برخواسته باتفاق
خان محمد وحمید متوجه قصر نوش آفرین شدند و چون شاهزاده خود را داخل قصر
گردانید و خان محمد وحمید بیرون قصر ایستادند شاهزاده چون داخل قصر گردید
نظرش بر جمال نوش آفرین افتاد بروی سلام کرد و این ابیات را فرمود
بیت السلام ای مایهٔ امن و امان زهره انگشت تحیر بر دهان بعد ها مخفی
نماناد که آرزومندی وصالت بودم چون چشم دختر بر شاهزاده افتاد
از جا برجست و خود را بر قدم او انداخت و او را در بغل گرفت و چند بوسه
از وی گرفت پس آن نازنین از شاهزاده پرسید که دیشب شما را چه واقع

شده بود که آواز شما بگوش من رسید که گویا با جمعی جنگ میکردید آخر آواز
گیرودار بسیار شنیدم و غوغا در شهر بلند گردیده بود شاهزاده احوالات
خود را بجهت نوش آفرین بیان فرمود بار دیگر دختر خود را بقدم
شاهزاده انداخت و گفت فدای بازوی صیدافکنت گردم
باخبر باش که دشمنان در کمین تو اند مبادا چشم زخمی واقع شود
شاهزاده گفت ای نازنین خدا حافظ من است و من خود را
بخدا سپرده ام اگر چنانچه هزار هزار تیرانداز قصد من کنند بدوستی
تو قسم که از ایشان باک ندارم و جوی اندیشه نمیکنم و ملال
بخاطرم نخواهد رسید و این بیت را خواند **بیت** هزار دشمنم
ار میکنند قصد هلاک : گرم تو دوستی از دشمنان ندارم
باک : الحاصل تا نزدیک صبح در صحبت می بودند و بعد از آن نوش
آفرین را وداع نمود و از قصر بیرون آمد و خود را بیاران رسانید
و روانه شدند و بخانه رسیدند و لباس شبروی را از بدن
بیرون آورده باستراحت مشغول شدند **اما چند کلمه از شاهزادگان شنو**
که چون زخم ایشان بهتر شد بایکدیگر مصلحت دیدند که این پسر را
علاج باید کرد که تا او در حال حیاتست کار ما صورت نخواهد گرفت
همه گفتند امر از شاهزاده الیاس است هرچه امر فرماید چنان کنیم

شاهزاده الیاس

شاهزاده الیاس گفت چون ملک محمد اورا دیده است اگر ببیند میشناسد
او برود و مکان او را بلد بشود آنوقت ما یکس نفر هستیم در شب او را
دزدیده بیاورد و سر او را از ملک بدن جدا نمائیم وزیر ملک محمد عرض
کرد که من او را میشناسم و کاشانهٔ او را بلد هستیم اگر میفرمائی
میروم او را میدزدم بیاورم شاهزاده الیاس گفت اگر تو این
کار را بکنی سرت را بگنبد دوار میرسانم دانا وزیر انگشت
قبول بر دیده نهاده بیرون رفت و بمنزل خود آمد تا شب برسر
دست در آمد تغیر لباس نموده و خود را بخانه شاهزاده رسانید
واز عقب خانه بکمند بالا رفت و خود را بمطبخ رسانید و قدری داروی
بیهوشی در میان طعام ریخت و خود را در گوشهٔ پنهان کرد دید که شاهزاده
بملازمان اشاره کرد تا طعام حاضر سازند در ساعت طعام آوردند
شاهزاده و خان محمد و حمید تناول نمودند دست از آلایش طعام نشستند
شاهزاده صبر نمود که ملازمان طعام خوردند و در فکر آن بود که تغیر
لباس نماید که اثر بیهوشی در خود ملاحظه کرده در ساعت بیهوش شد
و خان محمد و یاران نیز بیهوش شدند هر کدام در گوشهٔ افتادند دانا
وزیر فرصت یافته باندرون آمد و دست شاهزاده را در گردن بسته
و بر کتف کشید و از خانه بیرون آمد و متوجه بجانب شاهزاده الیاس گردید

اما چند کلمه از نوشش آفرین بشنو که شب در قصر نشسته بود در انتظار آمدن
شاهزاده و زبانش بدین بیت مترنم بود **بیت** امروز دیگرم ز فراق تو
شام شد در آرزوی روی تو عمرم تمام شد آمد نماز شام
نیامد نگار من ای دیده خون ببار که خوابت حرام شد دید که وقت آمدن
شاهزاده گذشت اثری از شاهزاده ظاهر نشد نوشش آفرین روی بسرو آزاد
کرده گفت ای نارعنا امشب شاهزاده نیامد دلم در اضطرابست من میروم
بسر راه تا به بینم که او را چه برسر آمده سرو آزاد هرچند او را نصیحت نمود
دختر قبول نکرد و گفت من میروم هرچه آید بر سر من در راه عشق باد اباد
پس قبای برسم مردم در بر کرده و کمر مرصع در بالای آن بست و شب کلاه
خراسانی بر سر گذاشت و شدّه زر بر دور سر پیچیده و شمشیر
برنده حمایل کرد و جوراب حلقه آهن در پا کرده و چهار میل فولاد
شبروی در پای جای داد و کمند شصت خم چین چین مثل زلف عروسان
بر دور کمر پیچید و نمدکار بکام لنگر بردوش انداخته و سرو آزاد را
گفت با من بیا سرو آزاد لاعلاج تغیر لباس کرده باتفاق نوشش
آفرین روان گردیدند و دختر بآن موضع درآمد که کمندگاه بود و از کمندگاه
کمند انداخته بر کنگره قصر محکم نمود سرو آزاد گفت تو در همین
جا باش تا من گردشی کنم بیایم و دست بر کمند زده گرفت و از قصر
برآمد

بزیر آمد و راهی پیش گرفت و میرفت و نمیدانست که بکجا میرود تا بکوچهٔ
رسید و دید سیاه پوشی نمودار گردید دختر خود را بکنار گرفت تا آنکه دید
شخص را آن سیاه پوش بر کتف گرفته به تندی می برد دختر با خود گفت
که البته بیچاره ایست که بدست ظالمی گرفتار شده است باید که او را نجات
دهم تا خدا را خوش آید دختر با آن سیاه پوش حمله نمود و نهیب بروی
زد که ای دزد ناپاک این جوان را کجا میبری دانا وزیر چشمش بر سیاه
پوشی افتاد که مثل شعلهٔ آتش میدرخشید و سر راه را براو گرفت دانا
وزیر با خود خیال کرد که مبادا از ملازمان شاهزاده الیاس است بعقب
من فرستاده است دانا وزیر گفت من وزیر ملک محمّدم و اینکه بر دوش
دارم سلطان ابراهیم است که او را از برای شاهزاده کلان می برم
نوش آفرین چون نام سلطان ابراهیم را شنید آه از دل پر
درد برکشید و گفت ای حرامزاده ترا چه حدّ دارد که نظر بر سلطان ابراهیم
اندازی چه جای آنکه او را برداشته به نزد آقای خود میبری این بگفت
و نعره برآورد که دل در بر او بلرزید و پایش از رفتن باز ماند دانا وزیر چون
چنین دید لا علاج برگشت شاهزاده را بر زمین گذارد و دست به شمشیر
آبدار نموده بر دختر حواله کرد دختر در آنجا که ایستاده بود هردو قدم بر زمین
زده خود را در پیش پای او گرفت از نعرهٔ شیران عالم مدد طلبید و چنان

و چنان شمشیر بر فرق دانا وزیر زد که تا صندوقچه سینه اش برهم
شکافت دختر خود را بشهزاده رسانید و او را بیهوش دید خواست
که او را بر کتف کشد که ناگاه از برابر سیاهی نمودار شد خوب
ملاحظه کرد افراسیاب دارو قه را دید آه از نهادش بر آمد
و گفت چه کار بکنم در خیال بود که افراسیاب در رسید و دختر را
نهیب زد و بیارانش حکم کرد که ملکزاده را ببرند و خود تیغ بر کشید
بجانب دختر دوید و دختر دامن یلی را بر کمر پر دلی استوار کرد
و حمله بر افراسیاب نموده با هم بر تیغ بازی مشغول شدند
دختر هر دم آه میکشید و حمله میکرد افراسیاب را بخاطر میرسید که
رستم داستان است که زنده شده افراسیاب بانگ
بر آورد که تو کیستی و در این نصف شب و بچه جهت بردن آمده
بگو تا ترا امان دهم دختر گفت ای حرامزاده مرا عزرائیل میگویند
آمده ام که ترا قبض روح نمایم بگرد تا بگردیم افراسیاب لاعلاج
بکوششش در آمد دختر نعره بزد و گفت بگیر از دست من افرا
افراسیاب سپر بر سر کشید دختر آنچنان بر قبه سپرش
نواخت که تا صندوقچه سینه اش از هم شکافت ملازمان
افراسیاب چنین دیدند همه رو بگریز نهادند آنگاه دختر

دختر را

خدارا شکر کرد و شاهزاده بیهوش را بکتف کشید و در ساعت خود را
بقصر رسانید سرو آزاد را آواز داد که کمند پایین انداز سرو آزاد
کمند را بزیر انداخت شاهزاده را بکمند بپیچید و خود بالا رفت سرو آزاد
گفت شاهزاده را چه واقع شده دختر گفت وقت حرف نیست
رخت بینداز رخت خواب بینداخت دختر شاهزاده را در لحاف
برد و گرم نمود و رفع بیهوشی شاهزاده را کرد آنگاه شاهزاده چشم
باز کرد خود را در قصر دختر دید شاهزاده بر آن حالت حیران ماند برخواست
و نظر بر روی نوشش آفرین کرد و گفت ای جان من وای سرو زندگانی
من باید کار را خدا درست بکند و آنگاه دختر زبان گشود و فرمود ای جان
من خبر نداری که خدا بر من و تو رحم کرد شاهزاده باضطراب در آمد
و عرض کرد که چه نحو شده است بیان فرما آنگاه دختر احوالات را
تا تا بیان نمود شاهزاده با سرو آزاد خود را بقدم نوش آفرین
انداختند و بر دختر آفرین کردند اما شاهزاده او را منع کرد
و گفت دیگر چنین کارها را مکن که مبادا باعث شرمنده گی شود
پس شاهزاده با دختر بمی خوردن مشغول شد و سرو آزاد ساقی
شده تا نزدیک صبح و بعد از آن شاهزاده برخواست دختر را
وداع نموده از قصر بیرون آمد روانه خانه گردید وقتیکه بخانه رسید دید

که خان محمد و حمید هر دو بیهوش افتاده اند در ساعت ایشانرا بهوش
آورد و احوالات را بیان نمود و یاران چون این مقدمه را شنیدند
سجدهٔ شکر بجا آوردند و بر دست و بازوی دختر آفرین نمودند
و گفتند ای شهزاده ما را شناخته اند و بخانهٔ ما بلد شده اند
و باید که احتیاط کنیم و خود را از دوست و دشمن محافظت نمائیم
اما از آنطرف چون خبر کشته شدن افراسیاب بگوش
جهانگیر شاه رسید آه از نهادش برآمد و با وزیر خود گفت مشورت
کرد که چه باید کرد از دست این شهزادگان باید کاری بکنیم
که فارغ شویم اگر چنانچه یکبار دیگر حال ما بدین منوال بگذرد
دیگر در ولایت زنده کاری نتوانیم کرد ملک از دست ما بیرون
خواهد رفت وزیر زبان بدعا و ثنا گشود و گفت اگر چنانچه خواهی
ما به قیاص عالی مصلحت نمائیم که شهزادگان از برای دختر چنین
حرکتها می نمایند و درین شهر از برای دختر معطلند و چارهٔ ما منحصر
باین است باید بعالی مصلحت نمائیم و احوالات را بگوئیم که آنچه
در باب این شهزادگان امر و مقرر فرماید چنان باید کرد
و هرکدام که صلاح داند دختر را با و عقد نموده بدهیم تا این شورش
کوتاه گردد شاه را حرف وزیر پسند آمد و فرمود امروز روز جمعه است
دختر در چشم

دختر در چشمهٔ نوشش غسل خواهد کرد و بعد از آن خودشش را بخدمت
فیاض عالم بمیفرستم و ازاو اجازت میطلبیم هر آنچه او فرماید
چنان کنیم پس مقرر شد که بعد از ظهر دختر که از آب چشمهٔ نوشش
در آید پادشاه را خبر دهند پس دختر فرمود که تا چشمهٔ نوشش را
صف دادند پس دختر سرو آزاد را خواند و گفت میخواهم بچشمهٔ
نوشش بروم و غسل نمایم سرو آزاد قبول نمود باتفاق یکدیگر بر سر چشمهٔ نوشش
آمدند دختر برهنه گردید و لنگ بر کمر بربست و بر توی چشمهٔ نوشش
رفت و غوطه چند برخورده و بیرون آمد و بر سر سنگ بلور نشست
و شانهٔ زرین طلب نمود و شروع در شانه کردن گیسوان نمود
کنیزان و خدمه در برابر او بودند که ناگاه دستی نمودار شد و از گیسوی
عنبر فام نوشش آفرین بگرفت و از روی سنگ بلور برداشت و بلند
کرد دختر چون چنان دید نعره بزد و بیهوش گردید آه از نهاد خدمه
و کنیزان بر آمد و بنیاد گریه کردند و گریبان چاک زدند و آغاز نوحه
و زاری نمودند و بهر در و بام میدویدند و باطراف آسمان نظر
میکردند که شاید آن نازنین را در هوا ببینند اما چند کلمه از اهل حرم بشنو
که چون ایشان گریه و زاری مینمودند و این خبر شور و غوغا در شهر افتاد
چون این خبر وحشت بسمع جهانگیر شاه رسید نعره بزد و از هوش

برفت چون بهوش آمد گریبان چاک زد و تاج از سر بدور انداخت
واز تخت کناره نمود اهل مجلس تمام خود را بر خاک انداختند
و سینهٔ خویشان خراشیدند و آواز گریهٔ ایشان بگوش
شش نفر شاهزاده رسید ایشان هم نعره برآوردند و هریک
لباس خود را ... نمودند و خاک بر سر میریختند و از ابیات
قرآن میخواندند و تمام شاهزادگان سیاه پوش شدند
و خیمه و خرگاه را سیاه نمودند و تمام شاهزادگان و وزیران
و ندیمان و شاهزادگان بقرب سه هزار کس در در خانهٔ جهانگیرشاه
جمع شدند و خود را بر خاک می انداختند و چنان آه و ناله
میکردند که غلغله در گنبد اخضر پیچیده شد و از گریهٔ ایشان
تزلزل بآن شهر در افتاد و حسرت داغ جهانگیرشاه
زیاده میشد چون این حکایت بسمع شریف سلطان ابراهیم
رسید شاهزاده با خان محمد و حمید آه دردناک کشیدند
و آغاز گریه و زاری کردند و شاهزاده خود را بخاک انداخت
فریاد و فغان میکرد و زار زار میگریست خان محمد و حمید نیز به عقب
شاهزاده بنیاد گریه و نوحه مینمودند و میگفتند که غم مخور که کار
دختر چنین نخواهد ماند و آخر الامر هرچه که باشد بدست تو

خواهد آمد

پاره

خواهد آمد هرچند شاهزاده تسکین میداد طوفان گریه اش زیاده
وخوناب اشک از دیده میبارید الحاصل بسیار گریست از هوش
برفت چون بهوش باز آمد دست زد گریبان خودرا پاره نمود
وخاک بر سر نمود واز خانه بدر آمد و در کوچه و بازار سیکردید و نوحه
و بیقراری میکردند و نوش آفرین مکیفتند مثل دیوانه
گان افعال عجیب و غریب میدادند خان محمد و حمید نیز گریبان
خودرا چاک مینمودند واز عقب شاهزاده میرفتند اما چند کلمه از نوش آفرین
بشنو که چون آن دست اورا برداشت دختر مدهوش گردید چون
بهوش آمد خودرا در قصری دید که درمیان دریاست و چهار اطراف
قصررا دریا احاطه نموده بود و بقصر نظر کرد دید که فرشهای ملوکانه
گسترده و اسباب عیش ازمی و مزه و طعام و میوه آنچه در عالم
بهم میرسد در آن قصر مهیاست خانها همه پیراست و بیک طرف نظر
کرد مسندی از ابریشم انداخته اند و یک پرده زری آویخته اند
اما هیچ کس در آن قصر نیست نوش آفرین چون این مجلس را
دید و آن اسبابها را ملاحظه نمود باخود در فکر بود که ناگاه
دید سه نره دیو از برابر نمودار گردیده و داخل قصر شدند
و بر دختر سر فرود آوردند دختر نعره بزد از هوش برفت

چون ساعتی گذشت بهوش آمد دست بر رو زده و سر خود را
بزانو نهاده از آن سه نفره دیو یکی آواز داد که ای نازنین سر بردار
و اندیشه مکن که من بر تو محبت خواهم کرد و با من گفتگو بکن
دختر لا علاج سر برداشت و بروی عفریت نگاه آن دیو گفت
مترس ای نوشش مرا علقمه نام است و این قصر کاخ حضرت
سلیمانست و این دریا که در نظر داری دریای محیط است و از
اینجا تا بادمیزاد سه سال راهست و از زمان حضرت سلیمان تا حال
ادمیزاد در اینجا نیامده است و من مدت دو سال است که ترا
عاشق و مایل شده ام و فرصت نمیکردم الحال که فرصت را
غنیمت شمردم و ترا از بالای سنگ بلور برداشتم و بدین مکان
آوردم و آرزو دارم که دست بگردنم درآوری و کام مرا روا کنی
دختر آه سرد از دل پر درد برکشید و آغاز گریه و زاری نمود
و بنیاد شیون ورنهاد و از راه چاپلوسی بعابه پیش علقمه دیو برآمد
که بیک شرط با تو همنشین میشوم که از امروز تا یکسال
دیگر مرا مهلت دهی و دست بر تنم نزنی وقتیکه یک سال تمام شد آن وقت
هرچه میگوی اطاعت میکنم علقمه قبول کرد و خود را بقدم دختر انداخت
و گفت ای نازنین مطلب من آنست که تو با من صحبت بداری و اگرنه من

تا سه سال ترا

تا به سال ترا مهلت میدهم نوش آفرین نه بجهد آرامی بهم رسانید و با
علقمه از روی خوشی بسخن در آمد و او را فریب میداد و بوید وصل او را
شاد میکرد اما چند از جهانگیر شاه بشنو که در بارگاه خود با شاهزاده گان
در خروش بودند و مردم دمشق سیاه پوش گردیدند در قصر دختر
خاک بر سر میکردند و شاهزاده در کوچه و بازار و محلات دمشق میگردید
و با یاران زاری می نمودند چو ازین مقدمه سه روز گذشت شاه با شاهزاده گان
نشسته بودند که در بارگاه بر هم خورد و فیاض عابد باندرون در آمد
و همه برخواستند سلام کردند و عابد را تعظیم نمودند شاه او را بر تخت
خود جای داد و خود دست بر سینه گرفته در برابر ایستاد و فیاض عابد
شاهزاده را در پهلوی خود نشانید و او را دلداری مینمود و فرمود ای
پادشاه خاطر جمع دار که نوش آفرین بتو خواهد رسید اما تا
سه سال دیگر او را نخواهی دید و کسی ازین شاهزاده گان که بدمشق
آمده اند او را نجات خواهد داد شاه فرمود که ای عابد حالا بفرمایید
که دختر در کجاست و او را که برده است و چون میشود که تا سه سال دیگر او را
خواهیم دید و که خواهد آورد فیاض عابد فرمود بدان و آگاه باش
که نوش آفرین را علقمه دیو برده و در دریای محیط در عمارتیکه آنرا کاخ
حضرت سلیمان میگویند در آنجا قرار داده است و او را مهربانی میکند و عزیز

میدارد که بعد از سه سال دیگر بدستیاری شهزاده ازین شهزادگان
خواهی دید شاه گفت ای عابد چه دانم که آن شهزاده کدام است که این
کار را خواهد کرد فیاض عابد گفت من یک طریقی میکنم که بر شما معلوم میشود
آنگاه عابد دست بخرقهٔ خود برد و بعد ازان یک مرغ طوطی بیرون آورده
و یک درجی در گردن طوطی کرده و یک اسمی در گوشش آن طوطی
خوانده و بدست شاه داد و گفت این طوطی را در قفس کن و نگاه بدار
هر یک ازین شهزادگان این درج را از گردن طوطی بیرون آورد
و او بسخن در آید و متکلم شود همان شهزاده نجات دهندهٔ دختر است
و شوهر دختر او خواهد شد پس پادشاه خوشحال گردید و طوطی را
از فیاض عابد برگرفت و بدست وزیر خود داد و گفت فردا منادی
ندا کنند که شهزادگان بمجلس در آیند پس آنگاه منادی ندا کرد
چون شهزادگان ازین حال خبردار شدند هر یک در دل خود
میگفتند که مرا میفرماید روز دیگر شهزادگان تمام بدرگاه جهانگیرشاه
حاضر شدند و هر یک بر جای خود قرار گرفتند خالمحمد و حمید د شهزاده
ابراهیم را تغیر لباس نمودند و تاج شاهانه بر سر نهادند و چهار قب
شاهانه بر سرش نهادند و کمر مرصع بر میانش بستند و او را برداشته بدرگاه
جهانگیرشاه آوردند چون چشم ملک محمد بر شهزاده افتاد مانند برگ بید

بر خود بلرزید

برخود بلرزید و اشاره بشهزاده الیاس و باقی شهزادگان نمود
و سلطان ابراهیم را بایشان نشان میداد حمید و خان محمد وزیر
زبان بدعا و ثنای شاه گشودند و گفتند ای فرمان فرمای اقلیم
کشور ضمیر منیر اعلا مخفی نماناد که فرموده بودند که شهزادگان
بخدمت آیند این جوان که در خدمت ایستاده فرزند عادلشاه
پسر پادشاه چین و ابراهیم وارد و امیدوار است که شاید
این طلسم باسم او درآید و باعث نجات نوشآفرین شود
جهانگیرشاه بر جانب شهزاده نظر کرد جوانی دید بس بیست سال
و از دیدن او جهانگیرشاه را فرحی دست داد و اورا در زیر دست
خود جای داد و فرمود که خوش آمدی آنگاه شهزاده زمین
خدمت بوسید و بر صندلی قرار گرفت شهزادگان از روی
تعجب بشهزاده نگاه میکردند و از غضب دندان بهم میزدند شهزاده
سر بزیر انداخته بود پس شهزاده بزیر چشم آنها می پایید و دید
که بدو از سر خشم نظر میکنند تبسمی کرد پس شاه فرمود
که طوطی را بیاورند آنگاه قفس طوطی را آوردند بدست شهزاده الیاس دادند
فرمود ای شهزادگان فیاض عابد این طوطی را آورده و گفته است
که هر کدام ازین شهزادگان بغیره این درج را از گردن طوطی

درآورد و طوطی با او تکلّم کند او شوهر دختر خواهد و نجات دختر بدست
او خواهد بود و حال هر یک از شما اقبال خود را آزمایش کنید تا ببینم
خدا کو هر مقصود را بکدام یک از شما شفقت خواهد فرمود
شهزاده الیاس چون در دست گرفت قفس را و طوطی را بیرون
آورد آواز نداد شهزاده الیاس مأیوس گردید طوطی را بدست
شهزاده طوفان داد و درج را از گردن طوطی درآورد و طوطی
آواز نداد آنگاه شهزاده بهمن و شهزاده سعید و شهزاده مسعود
و شهزاده ملک محمد هر کدام درج را از گردن طوطی بدر آوردند
اصلا گویا نگردید آه از نهاد شهزادگان برآمد و همه ناامید
شدند و جهانگیر شاه اشاره نمود که طوطی بدست سلطان
ابراهیم دادند همه شهزادگان و ندیمان و وزیران
با گوش و هوش متوجه شهزاده بودند که چه طور شود اما شهزاده
چون طوطی را بدست گرفت بدرگاه پروردگار زارید و نالید
و مناجات بدرگاه خدا کرد و گفت خداوندا بحق مقرّبین درگاه
تو که این فقیر را سرخ رنگی و این طلسم را بنام من کن و مرا
ذلیل مگردان شهزادگان وارگان دولت دیدند که آن
طوطی بامر خدا به نطق آمد و بزبان فصیح حمد بر خدا کرد و فغان

درگاه خدا را

درگاه خدا التعریف کرد و گفت **بیت** ای شاه کامکار که دوران بکام
تست : خورشید چاکر و کیوان غلام تست : خوش تکیه زن
بمسند شاهان نامدار : کاندر زمانه سکهٔ دوران بنام تست :
چون طوطی این بگفت خروش و غلغله از اهل بارگاه برآمد
و جمیع شاهزادگان انگشت حیرت بر لب گرفتند و بر یکدیگر
تاسف میخوردند و با خودشان خیال میکردند که از جا برخیزند
کار شاهزاده را لب زنند و همه میگفتند که مبادا چول مرتبهٔ اول کار برعکس
شود و همه ما را زخم دار نماید چون طوطی کلام را تمام کرد شاه از
جا برخواست شاهزاده در بر کشید و از رویش بوسه داد و بر تخت
خود نشانید و تاج از سر خود برداشت و بر سر او گذاشت
و او را دلداری مینمود و گفت ای جان پدر اگر نوشش آفرین
بمن برسانی او را بتو میدهم و وارث تاج و تخت من
خواهی شد شاهزاده از حیا سر بالا نمیکرد و جواب شاه
نداد چون شاهزادگان چنان دیدند برخواستند و پادشاه
برایشان ملتفت نشد همه بیرون رفتند جهانگیرشاه بجان محمد
و حمید را نوازش بسیار نمود بر جای نیک و خوب نشانید و احوالات
شاهزاده را از آنها میپرسید و ایشان یکیک جواب میدادند

چون شاه مطّلع گردید که پسر عادلشاهست بسیار شادمان شد
و خبر بحرم بردند که شاهزادهٔ دیگر آمده و درج از گردن طوطی گشوده
و طوطی با او گویا گردیده اکنون آن شاهزاده میخواهد که برود و نوشش
آفرین نجات دهد و بیاورد همه شادمان گردیدند امّا سرافراز
که حرم بزرگ جهانگیرشاه بود از سرو آزاد پرسید که درج را
از گردن طوطی بدر آورده سرو آزاد او را حالی نمود خوشحال گردید
و خدا را شکر کرد روز دیگر جهانگیرشاه شاهزاده را برداشته
بخدمت فیاض عابد آورد چون شاهزاده عابد را بدید دست
ادب بر سینه نهاده بر عابد سلام کرد عابد جواب سلام او را
باز داد و اشاره کرد که بنشین شاهزاده نشست بعد از لحظهٔ عابد
رو بشاهزاده کرد و گفت ای فرزند باید بکاخ حضرت سلیمان
بروی و نوشش آفرین را نجات دهی و بیاوری که وی را نام
زد تو کردم و بدان که زحمت و مشقت بسیار خواهی کشید و سه
نفر بتو همراهی میکنند و یکی از آن سه نفر بتو خیانت خواهد کرد و ترا
ببلیه گرفتار خواهد نمود امّا آخر الأمر کار بمدعای تو خواهد شد
و آن درج را که از گردن طوطی بدر آورده همراه خود ببر و هر چه
بر تو مشکل افتد چون بآن درج رجوع میکنی بر تو آسان

گردد و سردارکی

کرده و سه در گوش شاهزاده گذاشت و اسم اعظم و کلمه دیگر را تعلیم
او نمود و گفت همه روز پیاده راه برو تا بکنار دریا و چون از دریا بگذری اختیار
داری بعد از آن سه در گوش شاهزاده گذاشت و گفت زنهار
هزار زنهار تا بشهر خود نروی دست بر دختر دراز مکن شاهزاده
قبول نمود و دست عابد را بوسید و از آنجا با خان محمد و حمید بیرون
آمدند و بخانه رفتند هرچه از اسباب و غیره داشتند همه بخانهٔ
جهانگیر شاه سپردند شاهزاده خود بخدمت شاه آمد و حلیت
طلب نمود و مرخص گردید وزیر جهانگیر شاه از جای برخواست و التماس
از شاهزاده نمود و گفت استدعا دارم که امیر سلیم فرزند مرا همراه
ببری شاهزاده قبول کرد و امیر سلیم را برداشت و بخانه خود آورد
و تدارک رفتن را مهیا نمودند با خان و حمید و امیر سلیم همراهی شاهزاده روانه
گردیدند و از شهر دمشق بیرون آمدند و متوجه کنار دریا شدند
و میرفتند تا بکنار دریا رسیدند کشتی حاضر بود بکشتی درآمدند و متوجه
ولایت مغرب گردیدند اما شاهزاده و یاران بقرب سه ماه
در روی آب بودند چون بمیان دریا رسیدند جزیرهٔ بنظر درآوردند
شاهزاده از ناخدا پرسید که این جزیره را چه نامست ناخدا گفت
این جزیره را جزیرهٔ گویا میگویند و اشجار و انهار دلکش با طلاوت دارد

اما جانوری چند بهم رسیده که آدمی زاد را به بینند امان نمیدهند شاهزاده گفت
مرا بدین جزیره به بر شاید دفع آنها را کنیم ناخدا شاهزاده منع نمود فایده
نداد و ناخدا شاهزاده و یاران را لاعلاج بسوی جزیره برد و چون بلنگرگاه
رسیدند لنگر انداختند شاهزاده خان محمد و حمید و امیر سلیم از کشتی بیرون
آمدند و بسوی جزیره برفتند و از هر طرف تفرج میکردند تا بمیان جزیره
رسیدند جای خوش آب هوا و سایه درختی بنظر در آوردند
در پای آن درخت فرود آمدند و رخت اقامت انداختند و هر کدام
در یکطرف بخواب رفتند اما شاهزاده در زیر درختی که برگ آن
قرمز و شاخ او زرد و میوه آن سیاه بود خوابیده بود اما شاهزاده
هنوز بخواب نرفته و بدرخت تماشا میکرد دید مرغی قرمز و سبز آمدند
و بر شاخ آن درخت نشستند و مرغ قرمز پوست آن درخت را باز
میکرد و میخورد و از میوه آن نمیخورد و مرغ سبز احوال از آن مرغ پرسید
و گفت ای برادر چرا از میوه این درخت نمیخوری گفت ای برادر
سببی دارد مرغ سبز گفت مرا آگاه کن گفت این درخت را
عوسج میگویند هر کس برگش را بخورد چشم بد کار نکند و هر که از پوستش
بخورد بد روی گرفتار نمیشود و هر که از شاخش بخورد یا با خود دارد
حشرات الارض از و بگریزند و هر که از میوه اش بخورد بمراد نرسد

و هر که میوه اش را بسوزانند و بر زخم مالد در ساعت خوب شود که گویا هرگز
زخم نبوده است شاهزاده این کلمات را از آن مرغ بشنید صبر کرد تا آن
مرغان پرواز کردند و برفتند شاهزاده از جا برخواست و قدری از ساق
و میوه و پوست و شاخ آن درخت برگرفته در کیسه گذاشت و پنهان نمود قدری
از برگ و پوست آن خورد و بخواب رفت که ناگاه آواز عجیب برآمد چنانکه
شاهزاده هراسان گردیده و از جا برخواست چشمش بر جانوری افتاد که
سرش مثال گاو و پایش مثل فیل و گردنش مثل شتر و رو کرده به شاهزاده
می آمد شاهزاده دست بشمشیر کرد و بطرف آن میرفت آن جانور چون
بوی درخت عوسج از شاهزاده شنید رو بگریز نهاد و متوجه یاران شد
و خواست که یاران را آسیب رساند شاهزاده نعره برآورد و خود را باو رسانید
چنان ضربتی بر گردن آن زد که سرش بدور افتاد خان محمد و حمید و امیر سلیم
از صدای شاهزاده بیدار گردیدند و آن جانور را دیدند بسیار شکر خدا را بجا
آوردند تا آنکه امیر سلیم خود را بدرخت عوسج رسانید قدری از میوه آن
بخورد و خان محمد و حمید را هر کیفیت بخوردن میوه آن درخت جبر نمود و گفت
که محفوظ باشید ایشان بخوردند و عذر آوردند القصه شاهزاده و یاران سه روز
در آن جزیره ماندند و از آن جانوران تلف میکردند و بعد از آن بکشتی
در آمدند و متوجه دریای مغرب شدند بعد از یک ماه دیگر بکنار دریا رسیدند

بنا خدا گفتند که ما بکجا رسیده ایم ناخدا گفت ای شاهزاده بدان و آگاه باش
که این صحرا که در نظر داری بیابانیست که باتش نتوان رفتن شاهزاده و یاران را
از کشتی بیرون آمدند ناخدا را وداع کردند و روبیابان نهادند اما راویان
اخبار این خبر غریب و ناقلان آثار این حکایت عجیب چنین آورده اند که چون شاهزاده سلطان
ابراسیم و خان محمد وزیر و حمید ملاح و امیر سلیم ناخدا را وداع نمودند و روبیابان
نهادند و روز و شب قطع منازل مینمودند تا مدت ده روز و روز پانزدهم نزدیک
شب بود که ناگاه چشم شاهزاده و یاران بشمع و چراغ بسیار افتاد که دور از
بیابان پیدا شد شاهزاده بیاران گفت که سر حد باشید که گویا سپاه
شیطان در کمین اند مبادا ضرری بما رسانند و شاهزاده اسم اعظم میخواند بر خود
و یاران میدمید که ناگاه دید که آن چراغها بنزدیک رسیدند چشم شاهزاده
و یاران بر جماعتی افتاد که قد ایشان بسیار دراز بود و چشمهای ایشان
مثال شمع و چراغ میدرخشید و سنگهای آسیا را سوراخ کرده
بچوب نصب کرده بر دوش گرفته چون رسیدند و نعره بر آوردند و حمله
بر شاهزاده و یاران نمودند و هر یکی از شاهزاده و یاران را در بغل گرفته
روانه شدند و آن شب تا صبح میرفتند چون روز روشن شد شاهزاده
عجایب و نوادر دید اسم اعظم میخواند بر خود و یاران میدمید
پس آن زنگیان بسخن در آمدند و گفتند ای آدمیزاد شما کیستید و از کجا

می آیید

می آید و اراده رفتن بلخ داریم خان محمد وزیر گفت ما بنّایان ولایت
مغربیم و اراده این داریم که در خدمت شما باشیم و آمدیم از شما رخصت بگیریم
در این وادی عمارتها بنا کنیم چون تمام شود برویم اهل و عیال خود را همراه داشته
بیاوریم چند وقت که عمر داشته باشیم در خدمت شما بسر بریم آن
زنگی که از همه آنها بزرگتر بود نعره برآورد و گفت ای آدمیزاد شرط
آنکه اوّل عمارتی از برای ما بسازید که ما چهل هزار زنگی در آن عمارت
توانیم نشست و بعد از آن عمارت از برای خود بسازید خان محمد قبول
کرد و آن زنگی مهمانداری از برای آنها تعین کرد و گفت از خانه طعام
بهر برید تا ایشان بخورند و قوّت بهم رسانند که فردا عمارت را تمام
کنند خان محمد تبسّم کرد و هیچ نگفت پس آن زنگی شاهزاده و یاران را
همراه داشته ببرد و گوشه نشانید و رفت که طعام بجهت ایشان بیاورد
شاهزاده بخان محمد گفت ای عزیز من این چه حرف بود که گفتی ما را
و خود را ببلا گرفتار کردی فردا باید سنگ کشی کنیم و تا زنده ایم
در این جزیره بگل کاری مشغول باشیم خان محمد گفت ای شاهزاده
خاطر جمع دار که آن حرف را که بنده زدم باعث نجات ما شد
و اگر من این حرف نگفته بودم این زنگیان ما را خورده بودند هنوز
در این گفتگو بودند که زنگی مهماندار رسید و ظرف طعام بجهت ایشان

آورد دور پیش ایشان گذاشت وگفت بخورید وشروع درکار کنید
شاهزاده سر بزیر انداخت وسرپوشش از روی طعام برداشت
چشمش برگوشت آدمیزاد افتاد که پخته بودند آه از نهاد شاهزاده ویاران
برآمد ورو بزنگی کردند وگفتند ای برادر با بگو که اوضاع این جزیره بچه قسم است
واین پادشاه را چه اسم دارد زنگی گفت که نام پادشاه ما کالیکوت
واین جزیره را نیز جزیره کالیکوت میگویند وصاحب چهل هزار زنگی است
وکار ایشان آدم کشتن وخوراک ایشان آدم خوردنست وشما را
برای همین مهلت داده که عمارت را تمام کنید وبعد از آن شما را بخورد
خان محمد گفت ای زنگی با بگو که ازین جزیره تا آدمیزاد چه قدر راه است
زنگی گفت ای آدمیزاد این خیال را از سر بدر کن که اگر مرغ شوید
ازین جزیره نتوانید پر بد چرا که چهل فرسنگ در چهل فرسنگ آبادانی
نیست وهر طرف چهل فرسنگ راه است واین زنگیها چهل فرسنگ
راه را میروند وبرمیگردند ودر مدت نیم روز خان محمد رنگ از رخسارش
پرید ومتفکر گردید که ناگاه زنگی چند آمدند وگفتند پادشاه شمارا
میطلبد شاهزاده ویاران از جا برخواستند وبخدمت کالیکوت
روانه شدند چون بخدمت کالیکوت حرامزاده رسیدند گفت
ای آدمیزاد عمارتی که وعده نمودید بنا کنید وامروز تمام نمائید که فردا

میخواهم در آن

همچو ما هم در آن نشینیم خان محمد گفت ما را مرخص نماید که در این جزیره
بگردیم و جای بسیار خوبی از برای عمارت ملازمان پیدا کنیم کالیکوت
گفت بسیار خوبست بروید آنگاه شاهزاده و یاران بیرون آمدند
و در آن جزیره سیر کردند و گریه و زاری نمودند و بدرگاه خدا نالیدند
نجات خود را از خدا میطلبیدند تا آنکه بمیان جزیره رسیدند
دیدند که مرغی سفید بسیار بزرگ افتاده است و خون از اندامش
روان میشود و ناله میکند چون شاهزاده آن مرغ را دید و آن آواز داد
که ای آدمیزادان چه کرده بودید که بدین جزیره افتادید شاهزاده حیران
آن مرغ شده و گفت ای مرغ ترا چه شده است که بدین بلا گرفتار
شده مرغ گفت مرا رخ میگویند و در کنار دریای محیط آشیانه دارم
بچه های من قوت از من طلب نمودند من پرواز کردم و بدین جزیره
آمدم تا از برای بچه گانم قوت تحصیل نمایم و ببرم ناگاه زنگی چوب دست
بمن زد و بال مرا درهم شکست و مرا مجروح نمود امروز دو روز است
که بدین مکان افتاده ام و خبر از بچه گانم ندارم که چه بر سر ایشان
آمده شاهزاده بآن مرغ گفت که اگر ترا چاره نمایم و جراحت بالت
به شود شرط میکنی که ما را ازین جزیره نجات دهی مرغ گفت
اگر چنانچه مرا چاره کنی شرط کردم که ترا و یاران ترا ازین جزیره نجات

مرغ ایشان ترا

دهم و ترا بکنار دریای محیط رسانم و تا زنده باشم در خدمت تو جان فشانی
نمایم و هرچه امر فرمایی چنان کنم پس شاهزاده قدری از میوه درخت عجیب
بر آورد و سوزانید و نرم بکوبید و بر زخم و جراحت اندام رخ مالید در ساعت
خوب شد و آن جراحت سر بهم آورد و پر و بال رویانید بهتر از اول شد
رخ چون چنان دید به پرواز درآمد و گرداگرد جزیره پرواز نمود و بعد از آن
برگردید خود را بقدم شاهزاده انداخت و گفت برخیز و با یاران بر پشت
من سوار شوید و چشم بپوشانید که جای را نه بینید و واهمه منمایید شاهزاده
و یاران خدا را یاد نمودند به پشت رخ قرار گرفتند و چشم پوشانیدند
و رخ به پرواز درآمد شاهزاده و یارانرا از ورطهٔ خوف و خطر بدر آورد
و متوجه کنار دریا شد و نزدیک بظهر بود که رخ بر زمین آمد شاهزاده
و یاران از پشت رخ فرود آمده باغی بنظر درآوردند که یکطرف آن باغ
کوهی بود و در سر آن کوه درخت عظیمی و در بالای آن درخت آشیانه
مینمود شاهزاده دانست که آن آشیانهٔ رخ است که بچه کانش در آنجا
میباشند پس بطرف دیگر نظر کرد دریای محیط را دید شاهزاده
بیاران گفت برخیزید تا برویم بکنار دریا و شکاری بجهة خوردن خود
بکنیم برخواستند تیر و کمان بردست گرفته و روانه شدند و رفتند شکار
چند کردند و قدری هم برخ دادند و باقی را پاکیزه نمودند و کباب کردند

بخوردند

وبخوردند و باستراحت مشغول شدند رخ آن شکارها را برگرفته
متوجه آشیانهٔ خود گردید چون بچگان رخ مادر خود را دیدند آواز برآوردند
وگفتند ای مادر در کجا بودی که از مفارقت شما خود را هلاک کرده بودیم
واز گرسنگی نزدیک بمردن بودیم رخ بگریه درآمد وآنچه برسرش
گذشته بود تمامی را بجهت بچگان خود بیان نمود بچگان در پای
مادر خود افتادند وشروع بگریه وزاری درآمدند وگفتند ای مادر
آن آدمیزاد را چه کردی و بکجا گذاردی رخ گفت در کنار دریا گذاشتیم
گفتند چون آن آدمیزاد باعث نجات ما و تو بوده مارا ببر تا او را ملازمت
نمائیم رخ قبول کرده بچگان را برداشته بخدمت شهزاده آورد
وچون بچگان رخ شهزاده را دیدند خود را بقدم شهزاده انداختند
وزاری میکردند شهزاده آنها را در کنار گرفت و دست برسر
ایشان می مالید و دلداری مینمود وشهزاده بچگان رخ را مرخص نمود
و برخ گفت میدانی که من بچه کار در این مکان آمده ام رخ گفت خیر
شهزاده حکایت خود را تمام وکمال بجهت رخ نقل نمود و علقمه
دیو دختر را بکاخ حضرت سلیمان بردن وشهزاده را فیاض عابد
برپیه او فرستادن همه را از برای او بیان کرد رخ گفت ای
شهزاده خاطر جمع دار که مرادت حاصل شد وکامت برآمد

من فردا شما را بکاخ حضرت سلیمان میبرم و علقمهٔ دیو را بتو نشان میدهم
و تا جان دارم بکوشم تا ترا بوصال آن نازنین برسانم پس شاهزاده
شکر خدا را بجای آورده و شب در کنار دریای محیط بسر بردند چون روز
روشن شد و آفتاب برآمد شاهزاده رخ را طلب فرمود و گفت
حالا باید مرا بکاخ حضرت سلیمان بری تا ببینم خدا چه خواهد کرد رخ عرض
نمود که بسیار خوبست پس شاهزاده سفارش چند بجان محمد کرده
خداحافظ نموده و بر پشت رخ سوار شده بپرواز درآمد و در روی دریای
محیط روان گردید شاهزاده روی دریا را سیر مینمود تا آنکه قصری بنظر
درآورد و گفت ای رخ قصری که درمیان دریا نمودار گردید از کیست
رخ گفت همین قصر کاخ حضرت سلیمانست شاهزاده خوشحال
گردید و خود را بقصر رسانید رخ پای شاهزاده را بوسه داد و گفت
من میروم اگر علقمه دیو مرا ببیند بجهای مرا بدریا خواهد انداخت و با
من دشمن میشود شاهزاده گفت برو خدا همراهت باشد
رخ گفت ای شاهزاده من در هوا میگردم خاطر جمع دار و اگر آن
دیو بیاید و بر تو زیادتی نماید فکر ترا خواهم کرد این بگفت و برفت
شاهزاده از بام قصر بزیر آمده و حجره بحجره میگردید جویای دختر بود
تا آنکه بجای رسید که نوشآفرین را دید که خود را بخاک انداخته

و سینهٔ خود را چاک

و سینهٔ خود را چاک کرده و خاک بر سر می افشاند شهزاده از دیدن نوش
آفرین متغیر شده و خود را بر قدم دختر انداخت **بیت** تا از تو جدا شدم
جدا میکردم ❊ مجنون صفتی پای سر و پا میکردم ❊ تا از تو جدا شدم من
ای یار عزیز ❊ پوشیده سیاه در عزا میکردم ❊ و نعره بر کشید و بیهوش
کرده نوش آفرین چون شهزاده را چنان دید لعل را گشود و او را
چون جان شیرین در بر کشید و این بیت را خواند **بیت** این منم یا بخواب
می بینم ❊ یا بشب آفتاب می بینم ❊ این را بگفت و از هوش برفت شهزاده
چون بهوش آمد سر دختر را بر کنار گرفت و با آستین مرحمت اشک
از رخسارش پاک نموده تا دختر بهوش آمد شهزاده دید یکدیگر را در بغل
گرفتند بعد از آن شهزاده از دختر پرسید که سرگذشت خود را بیان
کن نوش آفرین آنچه از سرش گذشته بود تمام و کمال بجهت شهزاده
بیان نمود شهزاده نیز سرگذشت خود را از اول تا آخر بجهت دختر
بیان کرد پس هر دو بر احوال یکدیگر گریستند و با هم بصحبت مشغول
شدند اما علقمه دیو دید که روز شده از قصر بزیر آمد و تنوره زنان برفت
بره آهوی شکار کرده باز گشت چون برابر قصر رسید چشمش بر جوانی
افتاد که در کاخ نشسته و نوش آفرین را در بر گرفته و با هم بصحبت مشغول اند
آه از نهادش بر آمد و آن بره آهو را بدور انداخت و نعره بر آورد

که ای آدمیزاد بد بخت ترا که گفت که بدین مکان آمدی و با معشوقهٔ من بصحبت مشغول
باشی و بوسه و کنار رسیتانی چون آواز علقمه بگوش نوش آفرین رسید
رنگ از رویش به پرواز آمد و شروع در گریه نمود و گفت ای شاهزاده
این ناپاک آمده حالا مرا و ترا هلاک خواهد کرد شاهزاده گفت ای نازنین
سرم فدای تو باد مترس و خوف مکن که بتوفیق خدا علاجش خواهم
کرد این بگفت و آهسته نوش آفرین را بر زمین گذاشت و شمشیر
برکشید و بجانب آن دیو روان شد علقمه دست بردار شمشاد کرده نهیب
داد باهم بتلاش در آمدند تا کار بجای رسید که شمشیر شاهزاده بشکست دیو
فرصت کرده شاهزاده را در ربود و متوجه دریای محیط شد آه از نهاد نوش آفرین
بر آمد و بر خدا نالید و زاری و نجات شاهزاده را استدعا میکرد اما
علقمه شاهزاده را بر داشت متوجه دریا شد شاهزاده در میان هوا دست
انداخت شاخ دیو را بتصرف خود در آورد دیو هر چند تلاش کرد که شاخ
خود را از دست او خلاص کند نتوانست پس دیو با شاهزاده هر دو در میان
آب دریا افتادند دو مرتبه در زیر آب رفتند و بالا آمدند شاهزاده فرصت
کرده بر گردن دیو سوار شد دیو با شاهزاده در روی آب در تلاش بود
که ناگاه نهنگ بسیار عظیم نمودار گردید و دیو را بدم در کشید و فرو برد تا کمر
دیو را بلع کرد که ناگاه رخ از هوا در رسید شاهزاده از روی آب برداشت

و بهوا بلند کرد

و بر هوا بلند کرد دختر چون چنان دید که آن مرغ رخ بود که شهزاده را در ربود
خوشحال گردید اما از تنهای خود بگریه در آمد **اما چند کلمه از ذیغم و دیلم برادران**
علقمه بشنو که چون برادر خود را هلاک دیدند ذیغم و دیلم هر دو گرفتار دختر بودند
و از ترس علقمه نمیتوانستند که حرف بزنند در آنوقت رخ که شهزاده را برد
و نهنگ علقمه را بدم در کشید آن دو حرامزاده هر دو رسیدند و با یکدیگر
مصلحت دیدند که حالا باید دختر را برداشته صاحب شویم اگر در اینجا توقف
نمائیم رخ شهزاده را میاورد و ما را چون علقمه میکند و بر طرف خواهد
کرد پس آن دو دیو دختر را بگردن گرفتند و از دریای محیط گذشتند
و در مرغزاری که آنرا دلکش میگفتند فرود آوردند و گفتند ای نازنین
غم مخور که اگر علقمه هلاک شد ما ترا بنده و فرمان بردار یم و از
برای همین ترا آورده ایم که دل تنگ نشوی و بهر طرف که خواهی بروی و سیر
کنی پس نوشش آفرین را بر آن مرغزار گذاشته رفتند بره آهوی
چند شکار کردند و آوردند و آتش بزدند و کباب کردند و با دختر بخوردند
اما چند کلمه از رخ بشنو که چون شهزاده را بمنقار گرفت و بلند کردید
از هول و ترس آنکه مبادا آسیبی بشهزاده برسد راه را گم کرده دو روز
پرواز می نمود و از دریای محیط بیرون نیامد آه از نهادش بر آمد و با خود خیال
میکرد که من بکجا میروم که هر چند پرواز مینمایم از دریای محیط بیرون نمیروم

پس بنای بالا پریدن گذاشت و پرید تا آنقدر پرید که دریا در نظرش مثل شتر
می‌نمود بعد از آن از سر افراز پریدن میل به نشیب کرد و شاهزاده را آورد
بر کنار دریای محیط بر زمین گذاشت و خود را بر قدم شاهزاده انداخت
و عذر بسیار طلبید و گفت ای شاهزاده ببخش که راه را غلط کرده
بودم شاهزاده گفت برو بر کاخ حضرت سلیمان نوشش آفرین را
برداشته بیا و رخ انگشت قبول بر دیده گذاشت و پرواز نمود و بر قصر
سرازیر گردید چون به آنجا رسید هرچند تفحص کرد دختر را ندید و اثری
از او نیافت برگشت بخدمت شاهزاده آمد و چگونگی را عرض کرد که هرچند
جستجو نمودم اثری از نوشش نیافتم الحال هرچه فرمای چنان کنم شاهزاده
گفت مرا به نزد یاران برسان تا ببینم که آخر کار چگونه صورت می‌بندد
پس رخ شاهزاده را بر پشت خود گرفت متوجه بطرف یاران گردید
و در ساعت شاهزاده را بیاران برسانید چو چشم شاهزاده بر یاران
افتاد بگریه و زاری درآمد خان محمد و حمید او را دلداری میدادند و گفتند
چه واقع شده است و بر سر دختر چه آمده است که شما چنین بیتابی
میکنید شاهزاده مقدمهٔ رفتن بکاخ حضرت سلیمان و با دختر صحبت کردن
و رسیدن علقمه دیو و جنگ کردن با او و او را بدریا انداختن و نهنگ
او را فرو بردن و رخ او را ربودن از دریا بیرون بردن و تا دو روز سرگردان

بودن دیوازان

38

بودن و بعد از آن نوشش آفرین را ندیدن همه را بجهت یاران نقل نمود
خان محمد گفت درین باب بد باغ مشو که دختر در هر جا باشد رخ
پیدا خواهد کرد رخ قبول نمود و از شهزاده مرخص شده آنگاه پرواز
کرد و برفت اما شهزاده با یاران هر کدام تیر و کمان برداشتند و بکنار
دریا رفتند و بشکار کردن مشغول شدند و چون شب شد در همانجا در کنار
دریا فرود آمدند و آتش برافروختند و چند مرغ که شکار کرده بودند بریان
نموده تناول فرمودند و در آنجا خوابیدند چون روز طلوع کردید بر
خواستند و متوجه راه شدند و در اثنای راه چشم شهزاده بر رخ
افتاد و رخ از هوا بر زمین آمد و دعای ثنای شهزاده را بجای آورد
و گفت ای شهزاده بدان و آگاه باش که دختر را در مرغزاری دلکش
دیدم نشسته و برادران علقمه دیو در برابر او ایستاده اند و نمیگذارند
که مرغ از حوالی او بپرد شهزاده خدا را شکر کرده و گفت ای رخ
مرا بدان مرغزار برسان که کار از دست میرود پس شهزاده سفارش
چند بخان محمد و یاران نمود و بر بال رخ سوار گردیدند و در مدت دو روز
از دریا گذر کردند شهزاده در بالای کوهی بر زمین نهاد و اشاره
کرد که نظر بپایین بکن شهزاده بپایین آن کوه نظر کرد نوشش آفرین را
دید در میان سبزه و لاله در یاچین نشسته شهزاده متوجه جانب دلبر

گردید ناگاه چشم زنغسم و دیلم بر شهزاده افتاد و نعره برآوردند و گفتند
ای آدمیزاد برادر ما را کشتی باز دست از ما برنمیداری حالا ترا
بمرگ آن مرغ دیوانه میرسانم این بگفت و دارشمش درا حواله
شهزاده نمود شهزاده خود را بر عقب کشید دارشمش داو بر زمین
آمد و بر خاک فرو رفت شهزاده همان گرمی جستن نموده
به پیش پای او قرار گرفت و شاخ او را بتصرف درآورد
و فرو کشید دیو را بدو زانو بر زمین آورد و شهزاده چالاکی
نموده از پس پشت او از شاخش بر زمین کشید بر روی سینهٔ او نشست
و خواست که سرش را از ملک بدن جدا سازد دیلم پیش آمد
و نعره برآورد ای آدمیزاد خیره سر تو کیستی که برادر مرا هلاک کنی
بگیر از دست من دارشمش درا حواله شهزاده نمود شهزاده
همچنانکه بر سینهٔ او نشسته بود زیر بغل دیلم را بنظر درآورد و تیغ را
از غلاف کشیده از زیر بغلش چنان نواخت که از کتفش سر بدر
آورد و بیفتاد و بجهنم واصل شد صدای آفرین از رخ بلند گردید
زنغم چون چنان دید گفت ای شهزاده مرا مکش و از روی
سینهٔ من برخیز که شرط کردم که تا زنده باشم حلقهٔ غلامی
تو در گوشش کنم هرچه امر فرمایی بجای آورم شهزاده از روی سینهٔ

او برخواست

او برخواست هر چند رخ و نوشش آفرین گفتند امان مده بکشش که
این دیو است هرگز راست نمیگوید فایده نداد او را مرخص نمود بیت
زنا پاک زاده مدار امید ؛ که زنگی بشستن نگردد سفید ؛ شهزاده
گفت ای دیو انگشت خود بگیر دیو انگشت خود را گرفت و از روی ترس
مسلمان شد پس شهزاده متوجه نوشش آفرین شد و او را چون
جان شیرین در بر کشید و از رویش بوسه داد نوشش آفرین
او را دلداری میکرد و میگفت چندین مشقت و زحمت از برای
من کشیدی و سرد و گرم روزگار را چشیدی و کارت باینجا رسید
که دست از تاج و تخت پادشاهی کشیدی و شب و روز بیابانها
و کوهها افتادی امیدوارم که خدا بمطلب برساند و شاد و کامی روی
دهد شهزاده گفت ای سرو گلستان مهر و فا این جان که در
تن دارم در راه وفاداری تو نهاده ام و جوی اندیشه از غم و الم و کشتن
ندارم پس شهزاده برخ گفت که نوشش آفرین را بر پشت خود
سوار کن که من بگردن زیغم سوار میشوم پس رخ نوشش آفرین را
بر پشت گرفت و شهزاده بر گردن زیغم سوار شد و روانه بجانب
یاران شدند و در اندک زمانی خود را بایشان رسانیدند
چون چشم یاران بر شهزاده افتاد و خودشان را بر قدم شهزاده

انداختند و ثنای شهزاده را بجا آوردند پس شهزاده فرمود تا نوش

آفرین در سایهٔ درختی نشانیدند و رخ برفت از کاخ حضرت سلیمان

قدری خوردنی بیاورد و در پیش شهزاده نهاد تا بخوردند القصه آن روز را

بسر بردند تا سه روز در کنار دریای محیط ماندند چون روز چهارم شد

شهزاده برخ گفت باید ما را بدیار آدمیزاد برسانی رخ قبول نمود

گفت فردا شما را برداشته بدیار آدمیزاد میرسانم پس آن شب را

در کنار دریای محیط بسر بردند چون زنغیم این مقدمه را شنید

که شهزاده ارادهٔ وطن نموده که فردا برود با خود خیال کرد که بهتر

آنست که نوش آفرین را بردارم بطلسم زنگوله برم و بدست مادرم

آرایش جادو بسپارم تا او را محافظت نماید و خود نیز در طلسم باشم

تا شهزاده برود و بعد از آن دختر را علاج میکنم پس چون نصف شب

شد آن حرامزاده از جا برخواست و قدم بآرام گاه دختر گذاشت

و او را برداشته تنوره زنان خود را بطلسم زنگوله رسانید و بخدمت

مادر خود آمد و نقل برادران را بجهت آرایش جادو بیان نمود آن

ملعونه از حالت طبیعی بدر رفت و آغاز گریه و زاری نمود و عزای

علقمه و دیلم را گرفت و گفت من این دختر را میسوزانم زنغیم چون

این را شنید خود را بقدم مادر انداخت و زاری نمود و گفت ای مادر

من با این دختر

من با این دختر عاشقم اگر او را هلاک کنی من نیز هلاک خواهم شد
آرایش جادو لاعلاج گردید و دختر را در سیاه چال انداخت و زنجیر
گرانی بر گردن او زده و خود بدر عمارت نشست و بنیاد افسون خواندن
کرد اما چون نوش آفرین را در سیاه چال محبوس ساخت
آن نازنین گریه و زاری می نمود و خود را دمبدم بر زمین میزد و آرام
نمیگرفت ناگاه چشم نوش آفرین بر نازنین صنمی افتاد که دو
بال از دوش او بر آمده و زنجیر بر بالهای او نهاده اند و مثل خود او را هم
حبس کرده اند نوش آفرین بروی سلام کرد آن نازنین جواب
سلام باز داد و از یکدیگر احوال پرسیدند نوش آفرین اول
حکایت خود و داستان شهزاده را از اول تا آخر بیان فرمود آن نازنین
زبان کشود و گفت ای نوش آفرین بدان و آگاه باش که
من دختر شاه عبدالرحمن پادشاه گلستان ارمم و مرا میمونه خاتون
نامست روزی غمگین بودم خیال کردم که بسیر باغ بروم شاید
دلم را فرحی حاصل شود آنگاه برخواستم با دایهٔ خود بسیر باغ
آمدم در باغ سیر میکردم دیدم ابری در روی هوا میگردد ناگاه
علقمه دیو نمودار گردید بما رسید و مرا گرفت و دایه ام بدر رفت
آن ناپاک مرا برداشت و به اینجا آورد که دست در گردن من کند

من رضا ندادم آن ناپاک را خشم گرفت و مرا به نزد مادرش
آورد و با زن پیش جادو سپرد و گفت این دختر را در بند کن آنقدر که
که بمن رضا دهد آن نارعنا مرا در بند کرده پس دایه ام بپدرم خبر رسانید
و پدرم لشکرکشی نمود از دیو و پری و جن جمع کرد و آمد که مرا نجات
دهد پدرم شکست یافت و رفت و من مدت سه سال است
که درین زندان در بند هستم و از پدر و مادر خبر ندارم نوش آفرین
او را دلداری نمود و گفت خاطر جمع دار که درین روزها سلطان
ابراهیم می آید و ما را نجات خواهد داد اما چند کلمه از شهزاده بشنو
که چون شهزاده از خواب بیدار گردید و به آرامگاه دختر آمد دید
که دختر در آنجا نیست شهزاده سراسیمه از هر طرف بگردید اثری
از دختر ندید بیطاقت گردید رخ را آواز داد رخ حاضر گردید شهزاده
احوال دختر را باز گفت رخ چون این حکایت را شنید نعره
برآورد و عرض کرد که ای شهزاده زنغیم را طلب کن آنگاه
شهزاده زنغیم را طلب نمود اثری از او ندید آه از نهاد شهزاده
برآمد و بنیاد زاری و افغان بر نهاد و گریبان را چاک نموده در
افتاد و نعره میزد و این بیت را خواند بیت مرا چون با غمش هم خانه
کردند : نخستین زهر در پیمانه کردند : ز من لیلی صفت دورش نمودند :

چو مجنونم کنون

چو مجنونم کنون دیوانه کردند ؛ تبه کردند روزی روزگارم ؛ که آن زلف سیه را شانه
کردند ؛ پری وارش نهان بودن ز اغیار ؛ مرا زان نازنین بیگانه کردند ؛
غمش را در دلم دادند مأوا ؛ دلم را از غمش غمخانه کردند ؛ نگردم حلقهٔ رندی
چو در گوشش ؛ نگارم این چنین رندانه کردند ؛ کسی کو بر عدویش رحم
آرد ؛ بروی خانه اش ویرانه کردند ؛ ببردند از برم نوشش آفرین را ؛
تهی آغوشش از آن جانانه کردند ؛ القصه خان محمد و حمید از جا برخاستند
و بشهزاده دلداری نمودند رخ هر ساعت طعنه بر شهزاده میزد
و میگفت ای شهزاده من نگفتم که رغم را القبق برسان که او
دروغ میگوید و از روی ترس مسلمان شده است از من
قبول نکردی و فریب او را خوردی خود را و نوشش آفرین را در معرض
هلاک انداختی حالا گریه مسکینی چنان گریه کن که خون بجای اشک
از چشمهایت بیرون آید شهزاده از گفتگوی رخ بیتاب
گردید و برخاک افتاد و بیهوش شد و طپانچه بر روی خود میزد
پس یاران خود شان را بقدم رخ انداختند و گفتند فکری در
باره شهزاده بکن و از دختر خبری بیاور و گرنه شهزاده خود را
هلاک خواهد کرد پس رخ به پرواز در آمد و برفت و یاران
شهزاده دلداری مینمودند و دلنوازی میکردند تا دو روز بدین منوال

گذشت روز سیم رخ مراجعت نموده بخدمت شاهزاده آمد و تمنای
شاهزاده را بجای آورد و گفت ای شاهزاده شاد باش که خبر خوش
آفرین را برای تو آورده ام شاهزاده گفت بگو که در کجاست رخ
گفت بدان که زغیم دیو اورا برده در طلسم زنگوله بدست ما درخود
آرایش جادو سپرده و آن نارعنا اورا در سیاه چال کرده و خود
بر در سیاه چال نشسته و بافسون خواندن مشغولست و کشتن جادو
بسیار صعب است زیرا که میدانم از زمان حضرت سلیمان تا حال
هیچکس بدان طلسم نرفته و اگر رفته باشد بیرون نیامده است شاهزاده
از شنیدن این خبر بسیار خوشحال گردید و از دفع نمودن آرایش جادو در فکر بود
پس رو برخ کرد و گفت مرا بدان طلسم برسان تا ببینم خدا چه خواهد
کرد پس شاهزاده مکمل و مسلح گردید و سفارش چند بیاران نموده بر پشت
رخ سوار گردید بعد از یک روز شاهزاده را در بالای کوهی بر زمین
نهاده طلسم را بشاهزاده نموده چند پر از بال خود باو داد و گفت
من میروم پیش یاران هر وقت که ترا مشکل رو دهد و حاضر شدن من
ضرور باشد پر مرا بر آتش بنداز که در ساعت حاضر خواهم شد
پس شاهزاده رخ را وداع نمود رخ برگشت شاهزاده از جا برخواست متوجه
بجانب طلسم گردید چون بدروازه طلسم برسید در را بگشود و هیچکس را
در آنجا ندید

درآنجا رسید چشمش بباغ سبزی افتاد و عمارتی نمودار گردید و کسی را
درآنجا ندید شاهزاده در همان مکان وضو تجدید نموده و دو رکعت نماز
گذارد و از خدای تعالی گشادن طلسم را طلب نمود پس دست در بغل
کرده درج را بیرون آورد و از هم گشود و لوحی را بنظر درآورده و بوسید
بر سر گذاشت و بعد از آن مطالعه نمود دید که نوشته اند که هر کس خواهد
بطلسم زنگوله رود و چون طلسم گردد آواز عجیب و غریب بشنود
باید که خوف نکند و متوجه بهیچ طرف نگردد تا خود را به برابر عمارت
رساند سنگ سیاهی در برابر آن عمارت است ببالای آن
سنگ برود دد و دام بسیار بهم خواهد رسید چون قصد
او نمایند باید که خوف ننماید و بدفع کردن ایشان بکوشد پس
شاهزاده از سر سجاده برخواست و دامن یلی را در کمر بر دلی استوار
نموده و تیر و ترکش و صدق بر کمر بست و شمشیر حمایل نمود و خنجر مرصع
بر کمر استوار کرد و کمان را در بازو انداخت اسم اعظم بخواند
و بر خود دمید و قدم باندرون نهاد چون داخل گردید آواز عجیب و صدای
غریب مهیب برآمد که میگفتند ای آدمیزاد بماندی تا بقیامت پس
بر سر راه او می آمدند از چهار طرف شیر و پلنگ و اژدها آواز بر
شاهزاده میزدند و شاهزاده برآنها اعتنا نمیکرد و همچنان میرفت

داخل

تا به برابر عمارت رسید دید سنگ سیاهی در برابر عمارت نهاده‌اند
جت بر بالای آن سنگ قرار گرفت آن جانوران بر شهزاده
حمله کردند و شهزاده از ایشان دفع میکرد و اسم اعظم
میخواند و بر خود میدمید که ناگاه نره دیوی عظیم از علم جادو پیدا
شد و دار شمشاد بر دوش نهاده و بر شهزاده رسید حمله
کرد و گفت ای آدمیزاد خوب کردی که بدین مکان آمدی حالا خون
علقمه دیو را از تو باز خواست خواهم نمود این بگفت دار شمشاد را
حواله شهزاده نمود شهزاده شمشیر از میان بر کشید و بر وی حمله
کرد و چند نعره از جگر بر کشید که لرزه بر اندام دیو افتاد و دهیب داد
دیو رفت که خود را مهیا نماید که شهزاده خدا را یاد نموده و تیغ را
چنان بر کمرش زد که چون خیار تر دو نیم گردید دیو دیگر نمایان
گردید او را بهمان دستور دو نیم کرد بعد از آن گرد و غبار بسیار
نمودار شد که شهزاده را مدهوش گردانید شهزاده سر
بزانو نهاده ساعتی توقف نمود چون سر از زانو بر داشت
اژدهای عظیم بنظر در آورد که آتش از دهانش میریخت و روی بشهزاده
می آمد شهزاده اسم اعظم بخواند بر خود میدمید و خدا را یاد نمود
شمشیر چنان بر گردنش زد که سرش بدور افتاد گرد و غبار بسیار
نمودار شد

نمودار شد چنانکه روز تاریک گردید و آفتاب ناپدید شد هول
عظیم روی داد تا بعد از ساعتی که آن گرد و غبار برطرف گردید شاهزاده
بر هر گوشه باغ نظر کرد آن جانوران را ندید اما یک عمارت از دور
مینماید و یک پیره زالی را دید که نشسته و کتابی در پیش دارد افسون
میخواند و بهر طرف میدمد و از نفس آن پیره زال جادو آتش بیرون
می آید و بچهار طرف خود همین میگردد شاهزاده بدان لوح نظر کرد
دید که نوشته اند ای فرزند دانسته و آگاه باش که کار
تو تمام گردید حالا باید تیر و کمان برداری و این عجوزه را بیک چوبه
تیر کارسازی نمایی که کار تو بمدعا خواهد رسید و اگر تیرت خطا
کند وای بر تو که در این طلسم خواهی ماند پس شاهزاده لوح را
در بغل گذاشت و کمان را بر سر دست در آورد و یک چوبه
تیر بر مهرهٔ کمان گذاشت و خدای عالم را یاد نمود گوش تا گوش
و دوش تا دوشش کشید و آن چنان بر سینهٔ پیره زال نواخت
که از پشتش بیرون آمد آن عفریته بجهنم واصل شد شاهزاده
سر بسجده نهاد و شکر خدا را بجای آورد و چون سر از سجده بر
داشت دید همهٔ آن جانوران بر روی هم افتاده اند و اثری از آن
طلسم باقی نمانده پس شاهزاده برخواست و دید که آن عمارت

بر جا بنهٔ مانده بدان عمارت داخل گردید چه دید گنج و گوهر بسیار بر روی
یکدیگر ریخته اند و استخوان آدمی بسیار بر روی هم ریخته و افتاده شاهزاده
از انجا درگذشت و بر سر آن چاه آمد دید که زنجیری بر آن چاه
آویخته اند شاهزاده از آن زنجیر گرفت و سرازیر گردید چون به بنهٔ
چاه رسید و دید که نوشش آفرین را دست و گردن بزنجیر
کرده و سر بزانو نهاده زار زار مینالد و در پهلوی نوشش آفرین
نازنین صنمی دید که او را هم بزنجیر کرده اند و هر دوم گریه میکردو می نالید
شاهزاده پیش آمد و بآن ماه طلعتان را سلام کرد و خود را بقدم
نوشش آفرین انداخت و او را چون جان شیرین در بر گرفت
و از رویش بوسه داد آن نازنین بغل باز کرده و شاهزاده را در بر
کشید و بنیاد گریه و زاری نمودند هر دو بسیار گریستند پس
شاهزاده زنجیر از دست و پای آن نازنین برداشت و او را هم
نجات داد و احوالات او را از نوشش آفرین پرسید و نوشش
آفرین کیفیت حال میمونه خواتون از برای شاهزاده بیان نمود
شاهزاده بند زنجیر او را برداشت و از سیاه چال بیرون آورد
و مرخص فرمود میمونه خواتون چون خود را فارغبال دید شاهزاده را
وداع نمود و پرواز کرده بدر رفت پس شاهزاده نوشش آفرین را

در سر آن چاه نشانید

در سر آن چاه نشستند و خود رفت در آن عمارت که سیر کند ناگاه ابری
نمودار گردید و بر بالای سر دختر آمد و صدا از آن برخاست و دستی نمایان
گردید و دختر را از سر چاه در ربود بر داشت برفت شهزاده چون
این صدا را شنید از عمارت بیرون آمد و بر سر چاه آمد اثری از نوشش
آفرین نیافت آه از نهادش برآمد و بگریه درآمد و گریبان صبوری چاک
نمود پس آتش برافروخت پر رخ را در آتش نهاد و در ساعت رخ حاضر
گردید خود را بقدم شهزاده انداخت شهزاده گفت ای رخ خبر
از نوشش آفرین نداری کیفیت حال را از برای رخ بیان نمود و رخ
در جواب گفت خاطر جمع دار که او را در قاف برده اند و در این لحظه خبر
او را برای تو خواهم آورد و ترا با و باز خواهم رسانید پس رخ
شهزاده را بر پشت خود سوار نمود و پرواز کرده او را به نزد یاران
رسانید چون شهزاده را دیدند خود را در قدم او انداختند و احوال
پرسیدند شهزاده شروع در گریه و زاری نمود و آنچه گذشته بود
بجهت خان محمد و یاران نقل نمود خان محمد را دیگر طاقت نماند او نیز گریبان
تا دامن چاک زد و در کنار دریای محیط آغاز گریه و زاری نمودند که مرغ
هوا و ماهی دریا بحال ایشان بگریه درآمدند اما چند کلمه از میمونه خواتون بشنو
که چون از خدمت شهزاده مرخص شد خود را بگلستان ارم رسانید

چون داخل باغ ارم شد پریان خبر بشاه عبدالرحمن دادند که میمونه خواتون آمد شاه عبدالرحمن فرمود تا دیوان و پریان باستقبال از باغ بیرون آمد چون چشم شاه عبدالرحمن بر میمونه خواتون افتاد بغل گشود و اورا در بر کشید و از رویش بوسه داد و اورا بر داشته داخل گلستان ارم گردید و خود بر تخت نشست و میمونه خواتون را بر کنار گرفت و احوال پرسید که ای جان پدر بگو که بر نجات شما که باعث شد میمونه خواتون زبان گشاد و شروع بحکایت شاهزاده نمود تا آنقدر تعریف کرد و قصه را بجای رسانید که اگر او با نوش آفرین عهد بسته بود با و عقد زن و شوهری می بستم و شاهزاده را بشوهری میگرفتم شاه عبدالرحمن اسم شاهزاده را شنید رنگ از رویش پرید گفت ای جان پدر دو بار با پانصد هزار دیو و پری بردم و خودم رفتم که ترا نجات دهم و آرایش جادو را علاج بکنم میسر نشد بر گردیدم حالا تو میگوی که یک تن آن عفریت حرامزاده کشت و طلسم شکست پس از طرف خداست مرا واجب است که بر دیدن او بروم و اورا طلازمت کنم میمونه خواتون گفت ای پدر جای آن دارد که شاهان قاف غلام حلقه بگوش او بشوند پس شاه عبدالرحمن بمیمونه خواتون فرمود تا تهیه رفتن بخدمت شاهزاده سرانجام نماید میمونه خواتون در همان روز

تدارک دید

45

نداری دیدیه بنزد پدر آمد عرض کرده پدرش بروی آفرین کرد روز دیگر
چند نفر از دیوان را امر کرد که تخت او را بر گردن گرفته متوجه کنار دریای
محیط شدند میمونه خواتون با جمعی از نازنینان بر تخت قرار گرفتند
و روانه شدند که زودتر خود را بر شاهزاده رسانند اما شاهزاده
چون بسیار پیر تا بگرد خان محمد حمید و امیر سلیم بگریه در آمدند
رخ را طاقت نماند او هم بگریه در آمد و خود را بقدم شاهزاده انداخت
و گفت ای جان من و ای صاحب من برخیز و بر دوش من سوار
شو تا ترا بگرد عالم بگردانم و نوش آفرین پیدا نمایم شاهزاده
از جای خود برخواسته و خان محمد و یاران را وداع نموده و بر گردن
رخ سوار گردید رخ او را برداشت و برگرد عالم میگردانید و
در جستجوی نوش آفرین بود اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو
که آن نوش آفرین را از سر چاه برداشت بیهوش گردید
چون بهوش آمد خود را در بالای کوهی دید و زغیم دیو را منظر
در آورد که در برابر او ایستاده آه از نهادش بر آمد لا علاج
مانده بر او سلام کرد آن ناپاک نعره بر کشید و گفت ای نازنین
برادران و مادرم از نحوست تو کشته شدند و تو هنوز زنده
باشی و در برابر میایستی و بر من سلام میدهی حالا ترا الطوای هلاک

کنم که مرغان هوا و ماهیان دریا بحال تو گریه کنند و باعث حیرت تمام
وحوش و طیور گردد حالا نگاه کن جای خود را ملاحظه کن دختر بزیر کوه نظر کرد
دید که آتش برافروخته و هیمه بسیار و درختهای قوی بتوی آن آتش افکنده
و آتش چنان شعله میکشد که اگر مرغ در هوا از آن پرواز کند بریان گردد
آه از نهاد وش برآمد و بگریه درآمد و مناجات بدرگاه خدا می نمود و باز
دید که آن دیو میگوید که باش تا من بیایم و بدر رفت بعد از آنکه
رفت و باز آمد و دید که بچه های رخ را بهم بسته و بر زمین گذارد و بچه گان
رخ نعره برآوردند و گفتند ای آدمیزاد بدان و آگاه باش که از برای ما ساخت
این آتش و ما از سوختن پروا نداریم از این می ترسم که اگر خبر سوختن
تو بشاهزاده ابراهیم رسد خود را هلاک خواهد کرد و از فراق تو خود را
بباد فنا خواهد داد پس آن بچه گان بسیار زاریدند که ناگاه زغم دیو
پیش آمد و دست نوش آفرین گرفت و بدست دیگر بچگان رخ را بهوا
بلند کرد و محاذی آتش برآورد از روی آسمان بآتش انداخت نوش
آفرین با بچگان رخ روی بر آتش سرازیر شدند و صدای الحذر الحذر
از کوه و هامون بلند گردید که در آنوقت قادر قدرت نما قدرت خود را
نمود میمونه خواتون از روی هوا نعره برآورد که ملذارید و خود را از بالای تخت بزیر
انداخت و روبنشیب پرواز نمود که نوش آفرین را بگیرد نوش آفرین

نزدیک باتش

نزدیک باتش رسیده بود که میمونه خواتون خود را باو رسانید و بازوی اورا
بتصرف درآورد و از طرف دیگر دایه در رسید و همچنان رخ را گرفت و از
گرمی آتش نزدیک بود که میمونه خواتون و دایه بسوزند آخر الأمر بلند کردیدند
وایشان را از آتش نجات دادند و بر بالای تخت سوار نمودند زنغیم
که آن حال را مشاهده نمود آه از نهاد وی برآمد و خواست که خود را بمیمونه
خواتون رساند وایشان را نیز یکجا باتش اندازد که رخ در الحال نمایان
گردید و آن حال را مشاهده کرد در ساعت شاهزاده را در نزد زنغیم
بر زمین گذارد و گفت سرت را نازم بکش این زنغیم حرامزاده بگوش
زنغیم چون شاهزاده دید برخود بلرزید و شاهزاده را حمیّت آنچنان
بروی اثر کرد که از پیراهنش مو سر بدر کرد و دریای قهرش بجوش آمد
دست راست برکرده چپ و دست چپ برکرده راست چنان نعره
برکشید که کوه و هامون بلرزه درآمد زنغیم از آن نعره بر جای خود خشک گردید
پس شاهزاده شمشیر برکشید و آنچنان بر کتف آن حرامزاده زد
که از زیر بغل کند بیده اش سر بدر آورد صدای آفرین از رخ و میمونه
خواتون و کوه و دشت بلند گردید شاهزاده جست و چالاکی نموده
بدن آن نره دیو را کشید در میان آتش انداخت و بنیاد سوختن کرد
اما میمونه خواتون نوش آفرین را برداشت و بر تخت نشانید و آداب بر آورد

که ای شاهزاده خاطر جمع دار که نوش آفرین را گرفتم و بردم بگلستان ارم
که تو نیز در عقب او بیائی که بار دیگر دیده را از رخ تو منور گردانم شاهزاده
هر چند فریاد کرد بجای نرسید میمونه خواتون نهیب بدیوان داد که تخت را
بلند کنید در ساعت دیوان تخت را بلند کرده روانه گلستان ارم گردیدند
شاهزاده در بالای همان کوه بود و با رخ در گفتگو بود که از روی هوا تختی نمودار
گردید از رخ پرسید که این تخت از کیست رخ گفت از شاه عبد الرحمن است
آنگاه دیوان از چهار جانب تخت را بر زمین گذاردند چشم شاهزاده بر
جمال عبد الرحمن شاه افتاد و بسیار خوشحال گردید چون چشم شاه عبد الرحمن
بر شاهزاده افتاد دانست که این جوان شاهزاده سلطان ابراهیم است
که میمونه خواتون تعریف او را کرده بود در لحظه شاهزاده از جا برخواست
و سلام کرد و شاه عبد الرحمن جواب باز داد و از تخت بزیر آمد و شاهزاده را
در بر کشید و رویش را بوسه داد و امرا هر یک می آمدند و شاهزاده
تعارف مینمودند و او با شان نوازش میکرد پس شاه عبد الرحمن روی بشاهزاده
کرد و گفت ای شاهزاده میمونه خواتون نوش آفرین را بگلستان
ارم برد زیرا که او بیهوش بود و در اینجا بهوش آوردن نوش آفرین میسر
نمیشود و حکیمان در گلستان ارم هستند که زود در رفع بیهوشی او می نمایند
و غذغه و تشویش مکن شاهزاده سر بزیر انداخت جواب نمیداد

رخ شاهزاده را گفت

رخ شهزاده را گفت این پادشاه گلستان ارم است و امیر عبد الرحمن
نام دارد شهزاده از جا برخواست و گفت ای پادشاه من غلام تو ام
و نوش آفرین کنیز تست شاه عبد الرحمن گفت ای فرزند این کاریکه
تو کرده خصوصاً در حق من جای آن دارد که من غلام تو باشم و میمونه خواتون
کنیز تو شاه عبد الرحمن گفت ای فرزند بیا تا ترا به تماشای گلستان
ارم برم و چند روز در خدمت شما باشم بعد از آن مراجعت بولایت
خود کن شهزاده گفت وزیر من و رفقای من در کنار دریای محیط منتظر
من میباشند شاه عبد الرحمن رخ را گفت در ساعت رفته رفیقان شهزاده را
بر پشت خود سوار کرده بیاور رخ بفرموده شاه عمل نموده در ساعت پرواز
نموده خان محمد و حمید و امیر سلیم را برداشته بخدمت شاه عبد الرحمن آورد
چون رسیدند سلام کردند و دست ادب بر گرفته ایستادند شاه عبد
الرحمن فرمود تا تختی آوردند شهزاده و یاران را بر آن نشاندند
و دیوان تخت ها را برداشته روانه گلستان ارم شدند چون
رسیدند خبر از برای میمونه خواتون بردند فرمود باغ ارم را
چراغان نمودند و فرش ملوکانه گستردند و آیین بندی نمودند
و خود با زنان از باغ بیرون آمدند و پیشواز شهزاده نمودند
چون چشم میمونه خواتون بر شهزاده افتاد از اول که مایل او شده بود آن

کلرا در آغوش کشید و از جبین او بوسه داد و از دست یکدیگر را گرفته داخل
حرم گلستان ارم شدند میمونه خواتون شاهزاده را به بارگاه برد و بر تخت
پدرش نشانید اما چون زن غم دیو نوش آفرین را در آتش
انداخت و نوش آفرین بیهوش گردید خبر از آمدن میمونه خواتون
نداشت چون او را بباغ ارم بردند در بارگاه میمونه خواتون نشانیدند
میمونه خواتون فرمود تا حکیمان را حاضر نمودند و بمعالجه نوش آفرین
مشغول شدند بعد از سه روز که نوش آفرین بهوش آمد چشمش
باز کرد خود را در جای نیکو دید و میمونه خواتون با جمعی حکیمان را در بالین
خود دید شکر خدا را بجا آورد و از میمونه خواتون احوال پرسید و گفت
ای خواهر چون شد که مرا از آتش نجات دادی میمونه خواتون حکایت را
باز گفت نوش آفرین پرسید و گفت ای خواهر مهربان
شاهزاده در کجاست میمونه خواتون گفت که با پدرم آمده حالا با پدرم
در بارگاه نشسته و بصحبت مشغولند نوش آفرین شکر خدا بجا آورد
دست دگر دید و با میمونه خواتون بصحبت مشغول شد اما شاهزاده
و خان محمد و حمید و امیر سلیم در بارگاه شاه عبدالرحمن هر یک بجای خود
نشسته بودند و احوالات را نقل می نمودند شاه عبدالرحمن گریه میکرد
و تأسف بسیار میخوردند چون شب گردید میمونه خواتون فرمود

تا در باغ ارم

تا در باغ ارم تختی را فرش کردند و نقل و مزه و میوه و مرغ بریان و اقسام
چیزها در هر گوشه گذاردند و شمع دانهای طلا و نقره و شمعهای کافوری
در بالای آن شمعدانها روشن کردند و جمع از دیوان را امر کرد که در
باغ کشیک مشغول باشند و خود رفت نوش آفرین را بر داشت
بیاورد و بر تخت نشانید و برگشت بدرگاه پدر آمد بخدمت شاهزاده
سر فرود آورد و زبان بدعای ثنای او گشود و گفت ای شاهزاده
بدیدن نوش آفرین قدم رنجه فرما شاهزاده خان محمد و یاران را در بارگاه
گذاشته و خود برخواسته باتفاق میمونه خاتون قدم باندرون باغ
نهادند چون داخل باغ گردیدند چشمش بهچنان شمع و مشعل افتاد
که در آن باغ روشن کرده بودند شاهزاده از هر خیابان که میگذاشت
نقل و نبات نثار میکردند و بقدمش افتادند میمونه خاتون پیش پیش
شاهزاده میرفت تا بنوش آفرین رسید چون چشم شاهزاده
بر نوش آفرین افتاد بغل باز کرد او هم از جای بر جست شاهزاده را چون
جان شیرین در بغل کشید شاهزاده نیز بهمین دستور رو برروی
یکدیگر نهادند و از هوش برفتند میمونه خاتون گلاب حاضر نمود
و بر روی ایشان زد چون بهوش آمدند بر بالای تخت بر آمده
میمونه خاتون فرمود تا رقاصان و نوازندگان در کار خود مشغول

شدند و چنان جشنی در باغ گرفتند که کسی بچنان جشنی بخاطر ندارد
تا نصف شب بصحبت مشغول بودند چون صبح طالع گردید و روز روشن
شد میمونه خاتون بیامد و شهزاده را با نازنینان از خواب بیدار نمود و گلاب
و آب در هم آمیخته دست و رو را شستند شهزاده نوش آفرین را
وداع کرده روانه بارگاه شاه عبد الرحمن گردید و در بالای تخت در پهلوی
او نشست و بصحبت مشغول گردیدند القصه مدت ده روز بدین منوال
در باغ ارم بسر بردند روز پانزدهم بود که شهزاده از جای برخاست
و عرض کرد که قصد آن دارم که مرا مرخص فرمائی که بوطن خود روم شاه
عبد الرحمن بعد از معذرت بسیار شهزاده را رخصت داده خود را
از بارگاه بدر آورد و بنزد میمونه آمد و او را در بغل گرفت او نیز شهزاده را
در بغل کشید و گریه و زاری نمودند پس شهزاده رخصت خود را از میمونه
خاتون طلب فرموده که اراده وطن دارم اگر زنده باشم من بعد
بخدمت خواهم رسید میمونه خاتون بعد از گریه بسیار او را رخصت
داد شهزاده برگشت بخدمت شاه عبد الرحمن آمد که حلیت طلب نماید
شاه عبد الرحمن گفت ای جان فرزند بدان و آگاه باش که من بجنیان
و پریان شرط کرده بودم که هرکس میمونه خاتون را از دست ملعه دیو
خلاص نماید من میمونه خاتون را باو بدهم و حال بتو تعلق دارد

من بشرط خود

من بشرط خود وفا کردم شاهزاده گفت ای شاه من هم شرط
کرده ام که تا با نوشش آفرین ننشینم با دیگری صحبت نکنم شاه عبد الرحمن
گفت پس شرط کن که چون بولایت خود بروی بعد از عروسی نوشش
آفرین با میمونه خاتون بنشینی و اورا هم بکنیزی قبول فرمای شاهزاده
قبول نمود و از جا برخاست و دست شاه را بوسید شاه عبد
الرحمن نیز از جا برخاسته از روی شاهزاده بوسید و بعد از آن
میمونه خاتون را طلب نمود و اسباب طلسم زنگوله را با دیو سپرد
که در حین آمدن با خود بیاورد میمونه خاتون قبول کرد شاهزاده فرمود
تا تختی آوردند شاهزاده با نوشش آفرین بر آن تخت نشستند
و به تخت دیگر خان محمد و یاران نشستند و به دیوان فرمود که آن تختها را
برداشته بگردن گرفتند و متوجه ادمیزاد گردیدند میمونه خاتون تا لب اسکندر
مشایعت شاهزاده و نوشش آفرین کرده و در آنجا آنها را وداع نموده
بازگشت و رخ نیز در سایه تخت شاهزاده میرفت تا بعد از دو روز
شاهزاده را در کنار شهر سراندیب بر زمین گذاردند یاران از تخت
بزیر آمدند شاهزاده دیوان را مرخص نمود دیوان و دیوان شاهزاده را
وداع نموده برگشتند و بعد از آن رخ وفادار پیش آمد و بالهای خود خود را
بقدم شاهزاده انداختند و مرخصی را از شاهزاده استدعا نمودند

و عذر بسیار خواستند پس شهزاده از روی یکان یکان رخ بوسه داد و مرخص نمود
پس رخ چند پر از بال خود شهزاده داد و یاران را هم وداع نمود پرواز کرده
برفت آنگاه شهزاده بخان محمد گفت که برو شهر و چند راس اسب و براق
و سرانجام نموده بخدمت ما بیا خان محمد رفت بشهر آنچه شهزاده فرموده
بود سرانجام نمود بخدمت شهزاده شتافت شهزاده اورا آفرین
کرده پس نقاب بر روی نوش آفرین کرده همگی سوار شدند و متوجه
ولایت سراندیب شدند و آمدند بشهر بحجره که مناسب بود فرود آمدند
شهزاده و خان محمد و یاران از منزل بیرون آمدند و سیر ولایت سراندیب
میکردند نزدیک بظهر بمنزل خود مراجعت نمودند و بصحبت مشغول شدند
چون شب شد شهزاده بخدمت نوش آفرین آمد اورا در بغل گرفت
و بخواب رفتند اما چند کلمه از امیر سلیم بشنو که چون پدرش وزیر
جهانگیرشاه بود در خیال داشت که نوش آفرین را بجهت امیر سلیم
بگیرد و در فکر آن بود که جهانگیرشاه را مطمع سازد که نوش آفرین
با میر سلیم بده که این مقدمه روی نمود دختر ناپدید شد و فیاض عابد
طوطی را آورده و درج در گردن طوطی نموده شهزاده ها تمام آزمایش
نمودند و باسم هیچ کس تا آنکه باسم سلطان ابراهیم بیرون
آمد و جهانگیرشاه اورا بطلب دختر مرخص نمود فیاض عابد نیز رضا داد

که شهزاده برود

که شاهزاده برود وزیر ناپاک تشویش نموده و آن ناپاک بفرزند
خود امیرسلیم را گفت که باید همراه شاهزاده بروی و بنای رفاقت
کنی چون دختر را بچنگ آورد و از تمام بلاها نجات داد و دختر را بجای
میرساند که دیگر خوف و خطر نداشته باشد این زهر را بشاهزاده
بده و نوش آفرین را برداشته بیاور که من او را از برای شما
میگیرم و ازین جهت پادشاهی این مملکت خواهی شد امیرسلیم
گفت ای پدر او را چگونه علاج کنم که شجاعت بسیار دارد و خان محمد
وزیر و حمید جلاد همراه او هستند و هریک با عالمی برابری مینمایند
آن ناپاک گفت من قدری زهر هلاهل دارم آنرا بتو میدهم هر جا
که فرصت میکنی کارسازی او را بکن و نوش آفرین را برداشته
خود را بمن برسان امیرسلیم قبول کرد و زهر هلاهل را از پدرش گرفت
و پدر ناپاکش او را همراه شاهزاده کرد و امیرسلیم منتظر فرصت
بود چون شاهزاده لب اندیب رسید کمر بر قتل شاهزاده
بر میان بست همه روزه تا شب در تدارک قتل شاهزاده
بود با آن فکر بود که کار شاهزاده را تمام بکند تا آنکه شبی خود را
بخوابگاه شاهزاده رسانید و آن زهر هلاهل را در طعام شاهزاده
نمود و بیرون آمد و در عقب عمارت توقف نمود و منتظر آن بود
که شاهزاده را

چه بر سر آید چون شهزاده بخوابگاه آمد نوشش آفرین را دید که درخواب
نوشش آفرین را بیدار نکرده سفره را پیش آورد چند لقمه از آن طعام زهرآلود
تناول نمود و سفره را برچید و در بغل نوشش آفرین بخواب رفت
و فی الفور حالش چنان پریشان گردید که خبر از خود نداشت امیر سلیم
چون چنان دید خود را باندرون حرم انداخت و نوشش آفرین را
بیهوش ساخت و بر دوش کشید و باسب سوار گردید و نوشش آفرین را
در قفای خود بست و در همان شب راه ولایت حلب پیش گرفت
و برفت چون شهزاده طعام زهرآلود تناول نمود زهر در اندام شهزاده
دوید و تمام اندامش آماس کرده ترکید و آب گندیده از او بیرون
می آمد و نفس در سینه اش پیچید و اجل در بالینش نشسته آه از نهاد
شهزاده برآمد مرگ را معاینه در بالین خود دید ناله برآورد و گریه
و زاری آغاز نمود از قضا خوابگاه خان محمد متصل بخوابگاه شهزاده
بود خان محمد آواز ناله او را شنید سراسیمه برخاست و با رامگاه شهزاده
آمد چون نظرش بر شهزاده افتاد که از سر تا پا آماس کرده و ترکیده
و آب زرد از اندامش بیرون می آید و بخوابگاه نوشش آفرین
نظر کرد او را ندید آه از نهادش برآمد و هر چند شهزاده را آواز
داد جواب نشنید نعره برآورد و عمامه بر زمین زد و شروع در گریه

نمود و افغان برآورد

51

نمود و افغان برآورد از صدای فریاد و زاری خان محمد حمید بیدار گردید
سراسیمه خود را باندرون حرم انداخت و سینه خود را چاک
کرده خاک بر سر می افشاند خان محمد بحمید گفت فکری باید
کرد تا شاهزاده را علاج بشود حمید گفت پر رخ را در آتش
انداز تا رخ حاضر گردد تا به بینیم چه فکر میکند خان محمد بازوی شاهزاده را
لباس
شکافت و پر رخ را بیرون آورد و در آتش انداخت در ساعت
رخ حاضر گردید شاهزاده را بدان حال دید فریاد برآورد
و خود را بخاک انداخت پس رخ رو بیاران کرد و گفت شاهزاده را
زهر داده اند من علاج نتوانم کرد او را برهنه کنید و در بالای تخته بخوابانید
که من بروم میمونه خاتون را با حکیمان قاف حاضر نمایم این بگفت
پرواز کرد آنگاه خان و حمید شاهزاده را برهنه نموده بر بالای
تخت خوابانیدند هر چند ملاحظه نمودند شاهزاده را نفسی جزئی
باقی مانده بود اشک حسرت از گوشه چشم جاری میکردند
و میگفتند که امیر سلیم این کار را کرده نوش آفرین را برده که ناگاه
رخ نمایان شد و از عقب او میمونه خاتون با خیل پریزادان
رسیدند میمونه خاتون چون این حال را مشاهده نمود خود را
بر بالای شاهزاده انداخت و او را در بر کشید و بنیاد گریه و زاری

نمود پس فرمود که نصر الله حکیم را حاضر کردند و فرمود که معالجهٔ از برای شاهزاده
بکن نصر الله حکیم ملاحظه نمود و گفت هنوز نفسی باقی دارد و شاید
معالجه پذیر شود پس شروع در کوبیدن دوا و طلایه کردن نمودند
که ناگاه شاه عبد الرحمن پیدا گردید و شاهزاده را بآن حال دید
آه از نهادش بر آمد و در برابر شاهزاده نشست و نگاه میکرد
و زاری مینمود نصر الله حکیم گفت ای شاه عبد الرحمن اگر مهرهٔ می بود
در ساعت علاج میکردم شاه عبد الرحمن دست در بغل کرد مهرهٔ
بیرون آورد و به نصر الله حکیم داد حکیم فرمود تا حوضی پر از شیر کردند
و مهره را در گلوی شاهزاده فرو برده و بیرون آورد بر حوض شیر انداخت
حاصل آنکه تا ده روز در معالجهٔ شاهزاده بودند روز یانزدهم چشم
گشود میمونه خواتون را در بالین خود دید و حکیمان و ندیمان و شاه عبد الرحمن
و پریان را ملاحظه نمود که همگی سر برهنه کرده و دست بدعا بر داشته
و بدرگاه خدا می نالند هر چند بهیچ ویرانگریست نوشش آفرین را
نیافت آه از دل پر درد بر کشید و فرمود ای میمونه خواتون دانسته
و آگاه باش که امیر سلیم مرا باین حال انداخته است و نوشش آفرین را
برده البته فکری در بارهٔ نوشش آفرین بکنید میمونه خواتون گفت خاطر
جمعدار و غمگین مباش که نوشش آفرین در هر جا بوده باشد او را

بتو خواهم رسانید

بتو خواهم رسانید القصه بعد از چهل روز که شهزاده خوب گردید و زهر
از اندامش بیرون رفت روز چهل و یکم شهزاده را بحمام بردند و از حمام
بدر آوردند میمونه خواتون و شاه عبد الرحمن و جمع از پریان و خان محمد
و حمید تصدق بسیار بفقرا دادند و بعد از آن شهزاده رو برخ کرد
و گفت برو بهر جائیکه نوش آفرین را با امیر سلیم ببینی بزودی زود برداشته
بنزد من بیار رخ انگشت قبول بر دیده گذاشت و بپرواز بود شهزاده
با میمونه خواتون در صحبت بودند نظیر حکیم و جمعی از پریزادان از خدمت
شهزاده مرخص شدند و رفتند و میمونه خواتون با دایهٔ خود در خدمت شهزاده
بودند اما چند کلمه از امیر سلیم بشنو که چون نوش آفرین را برداشته مدت چهل
روز مرکب راند و آرام نگرفت روز چهل و یکم بسر چشمهٔ برسید و مرغزاری
دید خوش آب و هوا و گل و ریحان از هر طرف رسته و آب چون بلور جاری
بود از مرکب پیاده گردید و دختر را در کنار چشمه نشانید و رفع بیهوشی او کرد
دختر عطسهٔ چند بر آورد و بهوش آمد چشم باز کرد خود را در بیابان
دید و امیر سلیم را در برابر خود بنظر در آورد و گفت ای امیر سلیم اینجا
چه مکان است و بچه جهت بسرعت تمام تاختن نموده و مرا بدین جا آورده
و بکجا میروی و مرا فریب میدهی اکنون راست بگو که مرا بکجا میبری و بر سر
شهزادهٔ چه آمد امیر سلیم روی بجانب دختر کرد و گفت فدایت گردم

شاهزاده را زهر دادم و امروز چهل و یک روز است که شاهزاده وفات نموده

و من ترا بر داشته ام بدمشق می برم و ترا عقد نموده با تو کامرانی خواهم کرد

نوش آفرین چون این سخن را از امیر سلیم بشنید عالم در نظرش تیره و

تار گردید و گفت ای نامرد سرت در گردنت تو که باشی شاهزاده را

زهر دهی و مرا صاحب شوی حالا بمرگ پدرت نیستم امیر سلیم چون

این حالت را از دختر دید آه از نهادش برآمد و نعره برآورد و با خود خیال

کرد و گفت میباید که اکنون دختر را بترسانم و آتش چشم او را با بدر رفت

دست شمشیر کرد حمله بدختر نمود و گفت ای نارعنا از برای تو از ملک و مال

و پدر و مادر دست بر داشتم و آمدم تا ترا بدست آورم و از دست شاهزاده

بنام و نشان نجات دادم و خود را بدرگاه خدا شرمسار کردم که امروز

این سخن از تو بشنوم این بگفت شمشیر را حواله نمود نوش آفرین دیگر

طاقت نماند از جا جست و نعره برآورد و گفت ای حرامزاده بگیر از دست من

دست انداخت شمشیر را از دست آن حرامزاده جرادقهرا گرفت و از کمر

امیر سلیم چنان نواخت که چهار انگشت فرو رفت در ساعت امیر سلیم

در غلطید نوش آفرین سر او را ببرید و بینی او را سوراخ کرده ریسمان

در بینی او کرده از فتراک اسب آویخت و او را برهنه نموده لباس او را

بپوشید و بر اسب سوار گردید و رو براه نهاد و که در اینوقت رخ از هوا

در رسید

در رسید و چشمش بر دختر افتاد و گفت بلکه امیر سلیم است نعره بر آورد
و گفت ای دزد حرامزاده قرار گیر که رسیدم ای ناپاک دختر را چه کردی
نوش آفرین سر بالا کرد رخ را دید خوشش طبعی بخاطرش رسید
گفت دختر را کشتم و اینک میروم که کار شهزاده را بسازم
رخ را دیگر طاقت نماند بزیر آمد و او را بمنقار گرفته که بلند نماید
که نوش آفرین دست پاچه گردید گفت مبادا کاری بکنی که پشیمانی
سودی ندارد رخ خوب ملاحظه نمود نوش آفرین را شناخت
که رخت امیر سلیم را پوشیده است و سر او را از فتراک اسب
آویخته پس رخ خود را بقدم نوش آفرین انداخت و گفت ای
نوش آفرین احوالات خود را بیان کن نوش آفرین احوال گذشته را
بجهت رخ بیان نمود و احوال شهزاده را از رخ پرسید رخ
تمام احوالات را و آمدن میمونه خواتون وغیره را بجهت او بیان
کرد پس دختر بخاک افتاد و خدا را شکر نمود پس رخ گفت بیا تا ترا
به نزد شهزاده ببرم دختر را با مرکب در ربود و در اندک زمانی
بشهر سراندیب رسانید در باغی که غریب بخانه شهزاده بود
بر زمین گذارد و دختر از مرکب فرود آمد سر امیر سلیم را برداشته
متوجه بارگاه شهزاده گردید شهزاده با میمونه خواتون نشسته

و بگفتگوی نوشش آفرین بود ند که چشم شهزاده بر امیر سلیم علی

افتاد شهزاده نعره برآورد و گفت ای نامرد از سگ کمتر نوشش آفرین را

چه کردی و بکجا بردی و مرا چرا زهر دادی و حالا این جرئت را از کجا

آوردی که بسر زوه داخل خلوت من شوی دختر در جواب گفت

که نوشش آفرین را بردم و حال آمدم که میمونه خواتون را ببرم و حلقه

در گوشش تو کنم شهزاده آه از نهادش برآمد دست به تیغ نمود

بجانب او دوید که کار سازی او کند که رخ از بالا بانگ برآورد

که ای شاهزاده مزن شهزاده متحیّر گردید که امیر سلیم نیست نوشش آفرین

است که لباس امیر سلیم را پوشیده و سر امیر سلیم در دست

دارد شهزاده نعره بزد و از هوش بدر رفت دختر هم از پای در آمد

و بر روی پای شهزاده بیفتاد چون نعرهٔ شهزاده بگوش خان محمد

و حمید رسید آنها از جای برخواستند و خود را بخلوت شاهزاده

رسانیدند و دیدند که شهزاده افتاده و امیر سلیم بر روی او افتاده

خان محمد و حمید هر دو دست بشمشیر کرده و بر او حمله نمودند که رخ نعره

برآورد و گفت ای خان محمد و حمید مزنید که امیر سلیم نیست و نوشش

آفرین است چون نگاه کردند دانستند که نوشش آفرین است

داخل شدند و سر هر دو را در کنار گرفتند و گلاب بر روی ایشان

زدند تا بهوش

زدند تا بهوش آمدند چون چشم باز کردند و بنشستند با هم بگفتگو درآمدند شاهزاده
از نوش آفرین احوال امیر سلیم را پرسید دختر آنچه گذشته بود
بیان نمود شاهزاده برروی آفرین کرد و از رویش بوسه داد و میمونه خاتون
بغل باز کرده و او را در بر گرفت و کفت بوسه بر کف دست و بازوی او داد
بعد از ساعتی چند رخ میمونه خاتون و دایه شاهزاده را وداع نموده
برفتند شاهزاده فرمود تا کارسازی نمودند در ساعت متوجه
بجانب شهر حلب شدند **اما چند کلمه از ملک بهمن بشنو** که شاهزاده حلب بود
که چون از دمشق مراجعت بحلب نمود از فراق نوش آفرین شب و روز
گریه میکرد و جاسوس به هر طرف روانه کرده بود که خبر از شاهزاده بیاورند
تا آنکه خبر آوردند که شاهزاده و نوش آفرین و خان محمد و حمید از ولایت
سراندیب بیرون آمده رو بجانب حلب می آید ملک بهمن بسیار
خوشحال گردیده در ساعت سپاه خود را دیده و از حلب بیرون
آمده و در پنج فرسخی شهر سراندیب بسر راه رسید و در همانجا خیمه و خرگاه
زدند و منزل نمودند اما شاهزاده همه جا می آید تا به نزدیک شهر حلب رسیدند
فرمود تا آنجا فرود آمدند و خیمه شاهزاده را سراپا کردند شاهزاده و نوش
آفرین در خیمه فرود آمدند و خان محمد و حمید هر کدام در گوشه قرار گرفتند اما جاسوس
خبر آمدن شاهزاده را به ملک بهمن داده بودند و آن ناپاک از همان شب

لشکر را بر داشته بر سر راه شاهزاده رفته و بر شاهزاده شبخون آوردند آنگاه
شاهزاده از خواب بیدار گردیده و صدای گیر و دار را شنید از جای خود برخواست
و خان محمد و حمید را نیز خبردار گردانید و سراسیمه سوار شدند و تیغ از میان
برکشیدند و نوش آفرین نیز تیغ برکشیده و از خیمه بیرون آمدند خان محمد
و حمید خود را بشاهزاده رسانیدند و آواز برآوردند که ای شاهزاده درین
نصف شب کیست که بر ما شبخون آورده است شاهزاده گفت
نمیدانم که این کیست و چه واقع شده که در آنوقت ملک بهمن
در رسیده نعره برآورد و گفت ای شاهزاده منم ملک بهمن اگر
جان خود میخواهی نوش آفرین را بمن ده بسلامت بدر رو والا خاک
بر کاسه سرت خواهم کرد شاهزاده آنوقت دانست که ملک بهمن است
آه از نهاد وش برآمد و بیاران گفت سر شما را نازم بکوشید و مردانه
باشید پس یاران و شاهزاده تیغ برکشیدند و حمله برآوردند
و از آن طرف نوش آفرین هم بحمله مشغول شد و هر یک میکوشیدند
که لشکر ملک بهمن زور آور گردیده و دور شاهزاده و یاران را گرفتند
و بزخم تیر و تیغ مردان را مجروح میکردند و آنها ایشانرا مجروح نمودند
خان محمد گفت ای شاهزاده این لشکر را پایانی ندارد و میترسم
کار بر ما دشوار شود و زنده که بر ما حرام شود بهتر آنست که سعی کنیم

و خود را از این لشکر

و خود را از این لشکر بکنار رسانیم تا ببینیم که فردا چه بازی کند روزگار و چه بر سر

ما خواهد آمد پس بجمله در آمدند و بسیاری از آن مردمان مجروح نموده و راهی

بهم رسانیدند و خودشانرا از آن گرداب بلا بیرون انداختند شاهزاده

با نوش آفرین بطرفی رفتند و خان محمد و حمید رو بگریز نهادند چون لشکریان

دیدند رو بخیمه و خرگاه شاهزاده آوردند و بنای غارت گذاشتند

آنگاه ملک بهمن آنچه از اسباب و خیمه و خرگاه بود فرمود غارت کردند

غدغن بلشکر کرد که مگذارید که این شاهزاده نامرد جان بسلامت بدر برند

و آن شب لشکریان از چهار جانب رو ببیابان نهادند و بگردش در آمدند

و جویای شاهزاده و نوش آفرین بودند شاهزاده و نوش آفرین خود را

از آن ورطهٔ پر خوف خطر بیرون انداخته چون روز شد شاهزاده بیابانی را

بنظر در آورد و خود را با نوش آفرین در آن بیابان تنها دید آهی از دل

پر درد برکشید و از دوری یاران در فکر بود و گریه و زاری میکرد و نوش

آفرین او را دلداری میداد و شاهزاده که پیاده مانده مرکب میتاخت تا شب

بر سر دست در آمد شاهزاده و دختر بآبادانی نرسیدند آن شب را

در آن بیابان بی آب و نان بسر بردند آه از نهاد ایشان بر آمده بگریه

و زاری بنا نمودند و بدرگاه خدا مناجات میکردند و شاهزاده بدختر

نگاه میکرد و بر حال او میگریست و آن نیک دختر او را دلداری میداد القصه

چهار روز مرکب می تاختند تا آنکه مرکبان از رفتن باز ماندند واز مرکب فرود
آمدند وشروع به پیاده رفتن نمودند آفتاب گرم بود که ریگ بیابان
همچو آتش بر پای آنهای چسپید شهزاده با نوش آفرین از پا در آمدند و بر
روی خاک میغلطیدند وگریه وزاری می نمودند تا که نوش آفرین بیهوش شد
ودر آن وقت قادر قدرت نما قدرت خود را نمود شاه عبدالرحمن با میمونه
خاتون ودایه وجمعی از پریان فوج فوج آمدند چون این حال را مشاهده نمودند
وخود را وخودشان را از تخت بر انداختند ومیمونه خاتون سر نوش
آفرین را در کنار گرفت وشاه عبدالرحمن سر شهزاده را در کنار گرفت
وآب بر روی ایشان پاشید وهر چند سعی میکردند ایشان بهوش نمی
آمدند میمونه خاتون به پدر گفت که باید اینها را بگلستان ارم بریم شاید
آنجا رفع بیهوشی شود آنگاه شهزاده ونوش آفرین را بر داشته وبر تخت
خوابانیدند ومتوجه گلستان ارم گردیدند ودر جای نیکو آنها را فرود آوردند
وهر دو را مرهم سلیمانی طلایه کردند تا آهسته آهسته هر دو را بهوش آوردند
چون شهزاده ودختر چشم گشودند خود را در گلستان ارم دیدند
بر خواستند بر شاه عبدالرحمن ومیمونه خاتون سلام کردند شهزاده
سر بزیر انداخت شاه عبدالرحمن او را نوازش نمود وهر دو را بحرم
بردند شهزاده بخدمت شاه عبدالرحمن عرض کرد که چون شد که شما

بر حال ما واقف شده بدشاه عبدالرحمن در جواب گفت ای فرزندان
والاگاه باش که مرغ غزاره دیو را با دمیزاد فرستادم بجهت مهمی چون بازگشت
نمود گفت دو نفر سواره دیدم در بیابان طور سرگردان بودند چون
مرا اجازت نبود که توقف نمایم چنین معلوم نمودم که شهزاده و نوش
آفرین باشند چون میمونه خواتون این جواب را شنید گفت
شاید آنها شهزاده و نوشش آفرین باشند پس باتفاق
یکدیگر با چند نفر پریزاد متوجه بیابان طور گردیدیم آنوقت برسیدیم
که تو و نوش آفرین هر دو مدهوش بودید شما را برداشته
بگلستان ارم آوردیم و گفت میدانم که بر سر خان محمد و حمید
چه آمده باشد و بکجا رفته شاه عبدالرحمن فرمود تا فرهنگ
دیو را حاضر نمودند و بجستجوی خان محمد و حمید روانه کرد فرهنگ
از گلستان ارم بیرون آمد متوجه ولایت حلب شد **اما چند کلمه از**
خان محمد بشنو که چون در آن شب خود را از جنگگاه بیرون انداخته
و زخم کاری هم در آن جنگ برداشت و خون بسیاری ازو رفته
و بیتاب گردید دست کرده شده از کمر گشوده بر سر خود تنگ
بست و عنان مرکب داد سر در بیابان نهاد یک روز یک شب
مرکب میتاخت آخر الامر که از بسیاری خون که ازو رفته بود

از هوش بدر رفت و دست در گردن اسب در آورد و مرکب چون بوی

خون شنید با وحشت او زیاده شده و خان محمد را برداشت و رو به بیابان

نهاد چون صبح نمایان شد مرکب خان محمد بحوالی باغی رسید و خواست

که خود را باندرون باغ اندازد خان محمد از پشت مرکب بر زمین و مرکب در باغ

بچرا مشغول شد اما چند کلمه از دختر پادشاه انطاکیه بشنو که او را ماه زرافشان

میگفتند بعزم شکار با دایه خود و با جمعی از پری رخان و خدمه بسیر باغ

آمده بودند چون بدر باغ رسیدند چشم ایشان بر جوانی افتاد که مثل

او را در ولایت خود ندیده بود و خون از اندامش میرفت و در میان خون

غوطه میزند و مرکبی گلگونی دید که در باغ بچرا مشغولست و سراپا بخون

رنگین گردیده ماه زرافشان متحیر شد و خود را بر سر بالین خان محمد رسانید

و او را با آن حال مشاهده نمود فرمود تا خدمها خان محمد را برداشته

داخل باغ نمودند و در عمارت خوابانیدند و در لحظه آب گرم نموده زخم

خان محمد را شست شوی داد و پاکیزه نمود و مرهم گذاشت و فرمود

تا رخت خواب انداختند و او را در رخت خواب خوابانیدند

چون شب شد فرمود تا مرغی چند حاضر ساختند و در حضور خان محمد آتش

برافروختند و خود مرغها را بریان نمود تا بوی کباب بمشام خان محمد

رسید و بهوش آمد چشم گشود و خود را در میان باغی دید و بر بالین

خود نگاه کرد

خود نگاه کرد آن نازنین را دید چشمش بر طاق ابروی دلکشای ماه جبین
حور لقای ماه زرافشان افتاد که هنوز مرغ کباب بنیاید خان که این حالت را
دید تیر عشق آن نازنین را خورده و از دل پر درد آهی کشید و شروع
در گریه کرد ماه زرافشان چون دانست که آن جوان بهوش آمد و چشم باز
کشود و یکنظر بطرف او انداخت تیر عشق خان محمد را در جگر کاری یافت
دیرا عاشق گردیده و بنیاد گریه و زاری نمود و بحسرت بجان خان محمد نگاه میکرد
و هوش از دست داده بود از ترس دایه و خادمه حرف نمیزد خلاصهٔ
کلام ده روز در بالین خان محمد نشست تا آنکه او بحال آمد حاصل آنکه خان
محمد را بحمام فرستاد و چون از حمام بیرون آمد و لباس پادشاهی
در بر او کرد و او را در باغ نشانید دختر گفت ای جان شیرین
بگو تو کیستی و از کجا آمدهٔ و بدین حالت بچه جهت افتادهٔ خان محمد
کیفیت حال خود را بیان نمود دختر گفت ای جان شیرین حالا میروم
به نزد پدرم و او را از حال تو آگاه سازم و خادمها را بخدمت خان محمد
باز داشت و خود از خان محمد مرخص گردیده بخدمت پدرش آمد پدرش
پرسید که ای جان فرزند چرا در باغ نماندی ماه زرافشان احوالات
خان محمد را عرض کرد گفت چون زخم او بهتر گردیده است آمدم بخدمت
شما احوالات او را عرض نمایم مرخص فرمای او را بخدمت برسانم

خسرو شاه گفت ای فرزند البته او را بیاور تا ببینیم که او چه کس است دختر
از خدمت پدر بیرون آمد و خود را بخدمت خان محمد رسانید و فرمود
تا خدمها از باغ بیرون رفتند و دختر مجلس از می و مزه آراست و او را
در بالای مسند نشانید و خودش در برابر او بدو زانو برآمده صراحی
و پیاله برگرفت و جامی را پر کرد در برابر خان محمد باز داشت خان محمد چون
او را در برابر خود دید شهزاده و نوش آفرین را بخاطر آورد و شروع
در گریه نمود دختر گفت ای جوان سبب گریه تو چیست خان محمد گفت
حکایت من دور و دراز است اگر خاطرت رنجه نشود بیان دختر گفت
بیان کن تا بدانم خان محمد زبان گشود و حکایت خود و سلطان ابراهیم
و نوش و حمید از اوّل تا آخر بیان نمود و گفت نمیدانم که بر سر
شهزاده و نوش آفرین چه آمده ماه زرافشان چون از کیفیّت او
مطلّع شد بهزار دل گرفتار خان محمد و مشتاق جمال شهزاده و
نوش آفرین گردید پس دختر رو بجانب خان محمد کرد و گفت و دانسته
و آگاه باش که بنده دختر خسرو خان پادشاه انطاکیه ام و پدرم صاحب
چهل هزار ترک جوشن پوش است و من با تو می آیم ملک حلب را
بولایت انطاکیه می آورم و حلب دیگر بر هم زنم و من تعریف
ترا نزد پدرم کرده ام و میخواهم که ترا نزد پدرم ببرم و حرفی چند

از تو سؤال نماید

از تو سؤال نماید پس آن شب خان محمد و ماه زرافشان در باغ ماندند
تا صبح شد بعد از آن خان محمد برخواست با ماه زرافشان سوار شدند
و داخل شهر گردیدند خان محمد سیر و سیاحت آن شهر میکرد
و همه زنان و مردان مقطّع و روپوشی میان مرد و زن نبود القصه بدربار
خسرو خان رسیدند خان محمد باندرون رفت و بشاه اکرام کرد چون
چشم شاه بر خان محمد افتاد از جای خود برخواست و خان محمد را
در بر گرفت و در پهلوی خود جای داد و عزت نمود و احوالات
پرسید که از کجا آمده و اراده کجا داری خان محمد زبان بدعا و ثنا گشود و احوالات
خود را از اول تا آخر بیان نمود پادشاه چون از احوالات خان محمد
مطلّع گردید آهی سرد از نهادش برآمد و گفت ای خان محمد با عادل
شاه در سفر ترکستان همراه بودم کی که از رم که ملک بهمن نفر زند او
زیادتی کند فردا سان لشکر خود دیده ماه زرافشان را بتو همراه
نمایم که برود خاک حلب را بباد فنا دهد چون روز دیگر شد سان
چهل هزار ترک جوشن پوش را دیده خان محمد و ماه زرافشان را همراه
یکدیگر کرده و خلعت سرداری لشکر را بایشان عطا فرموده و روانه
حلب کرده و سفارش چند نموده که هر گاه دیگر لشکر ضرور باشد اعلام
فرمایید و اگر مرا نیز بخواهید خواهم آمد پس در همان روز خان محمد و ماه زرافشان

با چهل هزار ترک جوشن پوش از ولایت انطاکیه بیرون آمدند و راه ولایت
حلب را پیش گرفتند شب و روز مرکب میتاختند تا آنکه بشهر حلب
رسیدند و در ساعت طبل جنگ کوفتند چون پادشاه حلب خبردار گردید
پسرش ملک بهمن را با سی هزار کس از شهر بیرون نمود و در برابر یکدیگر
صف کشیدند پس خان محمد ملک مرکب جهانید و گفت هر که داند دانسته است
و هر که نداند بگویم تا بداند منم خان محمد وزیر شهزادهٔ اعظم سلطان ابراهیم
چون ملک بهمن اسم شهزاده را شنید رنگ از رخ رش
پرید و خان محمد نعره برآورد و گفت ای ملک بهمن اگر مردی از مردان عالم
بیا بمیدان تا بمیدان جنگ رسیم و مرکب جهانید و سر راه بر خان محمد
گرفت و دست بشمشیر کرد و حواله بخان محمد نمود خان محمد پشت تیغ خود را
بروم تیغ او رسانید که از قبضه اش خورد شد و خان محمد چنان تیغ بر گردن
ملک بهمن نواخت که هر دو پایش از حلقه رکاب خالی شد و مهرهٔ پشتش
بر زمین نقش بست ملازمان خان محمد دویدند دست ملک بهمن را بستند
و از معرکهٔ کارزار بیرون آوردند ناگاه دستی از هوا نمایان شد و کمربند
خان محمد را گرفت که از خانهٔ زین در ربایید خان محمد هر دو دست باو چسپیده
و صدای شنید و میگفت که مترس که ترا بخدمت شهزاده میبرم خان
محمد گفت بسر شهزاده دست از من بدار و بر دوش شهزاده را خبر کن تا بیاید

که بنده را هم

و بهپند که بر شاهزاده حلب چه میاورم صاحب دست این قسم را شنید
دست از خان محمد برداشت و برفت پس خان محمد رو به ماه زر افشان کرد و گفت
ای نازنین دیوان آمده بودند که مرا بخدمت شاهزاده برند من از او طلب کردم
که بروش شاهزاده را بگوکه قدم رنجه داشته سیر این جنگ نماید حال باید
که تا آمدن شاهزاده کار مردم حلب را بسازیم و این بگفت هر دو با لشکر حمله
بر سپاه حلب آوردند و هر که میرسیدند کارش را تمام میساختند تا آنکه
نسیم فتح و فیروزی بر دماغ خان محمد وزید و سپاه حلب رو بشهر خود نهادند
و دروازه را محکم بستند و برج و باره را آراستند پس خان محمد متوجه
شهر گردید و از برج توپ و تفنگ می انداختند و آن شیر صولت
پروا نمیکرد تا خودشانرا بدر قلعه رسانیدند و دروازه را شکافتند داخل شهر
حلب شدند و سپاه حلب را امان درآوردند و خان محمد بر پدر ملک
بهمن رسید او را گرفت پس خان محمد فرمود تا داری بلندی برپا
کردند و ملک بهمن را با پدرش بر دار کشیدند و سپاه ترکستان
تیرها را الحصه کمان گذاشته که آن نابکارانرا تیر باران کنند که در آنوقت
از هوا تخت میمونه خواتون نمایان گردید و شاهزاده از تخت بزیر
آمد و در برابر خان محمد ایستاد و سر خود را برهنه نمود و گفت ای خان محمد
درنیرم این ها را بر من ببخش خان محمد چون شاهزاده را دید خود را بقدم

او انداخت و پایش را بوسه داد پس در همان ساعت ملک بهمن را

با پدرش از دار بزیر آوردند و در بارگاه نشستند پس ملک بانو نوشش آفرین

با میمونه خواتون او در حرم ملک بهمن بردند و ماه زرافشان خود را

بقدم نوشش آفرین انداخت احوال ماه زرافشان را پرسید دایه اش

احوال او را باز گفت نوشش آفرین او را در بر گرفت و نوازش

نمود پس ملک بهمن بخدمت شهزاده آمده و عذر بسیار خواست

و گنج و گوهر بسیار پیشکش کرد شهزاده او را خلعت گران بها

مرحمت فرمود و او را بر تخت خود نشانید و باید رش عذرها

گفته میمونه خواتون شهزاده و نوشش و ماه زرافشان و خان محمد را

وداع نمود روانه گلستان ارم گردید ماه زرافشان شکر خدا را

بجا آورد و لشکر خود را مرخص نمود با نطاکیه فرستاد و نامه به پدرش

نوشت که من با خان محمد رفتم بولایت چین و شهزاده تدارکش را

دیده از شهر حلب بیرون آمد ملک بهمن را وداع نمود و متوجه

ولایت خطا گردید اما چند کلمه از شهزاده الیاس بشنو که چون از دمشق

مراجعت نموده ملک طوفان پسر پادشاه مصر را همراه آورده بود

و با او مصلحت نموده بود که چون خبر آمدن شهزاده برسد سپاه

بر و بکشیم و او را علاج نمائیم و نوشش آفرین را متصرف در آوریم و خان مسالک

باطراف

باطراف وجوانب فرستادند که خبر از شاهزاده بیاورد پس جاسوس
آمد وخبر آورد وحکایت ملک بهمن وشاهزاده را بجهت شاهزاده الیاس
بیان نمود آه از نهاد دلش برآمد وبا ملک طوفان مشورت کرد که ما علاج
او بخواهیم کرد چرا که جن وانس وپری ودیو ورخ در فرمان او میباشند
مارا ولشکر مارا برطرف خواهند کرد ملک طوفان گفت مصلحت است
که با او از راه محبت ودوستی درآئیم واو را داخل شهر کنیم وطرح
دوستی اندازیم اگر ممکن شود او را علاج نمائیم والا هیچ سخن درباب
نوش آفرین نزنیم نوش آفرین را ببرد و شهرش را از ما بگذرد
پس رای ایشان براین قرار گرفت چون روز چندی برآمد شاهزاده
الیاس وملک طوفان با تحفه وهدیهای بسیار برداشته بر سر راه
شاهزاده آمدند وبا یکدیگر ملاقات کردند وبا یکدیگر تعارف بسیار
کردند وسوار گردیدند شاهزاده را باعزاز تمام داخل شهر ختا نمودند
وجای نیکو قرار دادند ونوش آفرین وماه زرافشان را بحرم
بردند شاهزاده چند نفر خدمه بجهت سرکار نوش آفرین تعین
نمود وچنان خدمتی لایق شاهزاده نمودند که شاهزاده حیران ماند
وخان محمد هر زمان بشاهزاده میگفت که دلم بدوستی اینها گواهی
نمیدهد وآن شاهزاده از روی رعب با مهربانی میکند شاهزاده

گفت همچنان است که فهمیدهٔ اما چند کلمه از حمید ملاح بشنو که چون از جنگ گاه
خود را بیرون انداخت و تا صبح مرکب میتاخت چون روز شد خود را
در کنار دریا رسانید و از اسب پیاده گردید و مرکب را بچرا سر داده
و خود را بگوشهٔ کشید و خواب او را در ربود و در خواب دید که بدریای
خون افتاده و شناوری میکند و هر دم بزیر میرود و بالا می آید از خوف
آن از خواب بیدار شد و وحشتی تمام بهمرسانید و در انحال چشمش
بر سواره و پیادهٔ بسیار افتاد که از برابر نمودار گردیدند و تا رسیدند
حمید را گرفتند و دست در گردنش بستند و نمیدانست که بکجا میبرند
و چه واقع شده است پس حمید را در برابر شخصی آوردند آن شخص
نعره بر آورد و گفت ای دزد ناپاک مال مرا بردی و خانه ام را غارت
کردی و فرزند مرا کشتی و آتش در خانه ام زدی و حالا در کنار شهر
من آمدهٔ راست بگو که رفیقانت بکجا رفتند و مالهای مرا بکجا بردند حمید
آه از نهادش بر آمد و سر بسوی آسمان کرد و بدرگاه خدا بنالید
و گفت خداوندا تو میدانی که من بیگناهم و آنچه این جماعت میگویند
من خبر ندارم پس زبان کشاد و گفت ای جوان بخدا قسم است
که آنچه شما میگوئید من اطلاع ندارم من غریب و صاحب واقعه ام
آنجوان که بزرگ آن جماعت بود نعره بر آورد و گفت حکایت خود را

بیان کن حمید

بیان کن حمید گفت مقدمه من دو روز دراز است غرض حکایت خود را
از اول تا آخر بیان نمود و آن جوان گفت پادشاه ما آموخت در دمشق
بود بخواستگاری آن دختر رفته بود مقدمه دختر بدین طریقت که میگوئی
اما شهر خطا اینجا نزدیکست اگر راست میگوئی بیا ترا بخطا بریم
و بخدمت شاهزاده اگر ترا شناخت دست از تو برمیداریم
و اگر خلاف از گفته تو ظاهر شود در ملک خطا شما را سیاست کنیم
حمید بر این راضی شد و او را بزنجیر کردند متوجه ولایت خطا شدند
اما چند کلمه از شاهزاده سلطان ابراهیم بشنو که مدتی در ولایت خطا بسر بردند
و شاهزاده الیاس چنان محبت و خدمت نمود که شاهزاده را مطیع
خود ساخته بود روزی شاهزاده بخان محمد امر نمود که کار سفر را
مهیا کنید که متوجه ولایت فرنگ شویم چون شاهزاده الیاس خان
دید با ملک طوفان مصلحت نمود که چه باید کرد که شاهزاده نوشش
آفرین را ببرد و ما از غصه هلاک خواهیم شد ملک طوفان گفت
مصلحت آنست که او را با خان محمد بیهوشدارو بدست آوریم
و بدار کشیم و تیرباران کنیم و بدختر صاحب شویم پس بدان قرار دادند
و آن شب شاهزاده و خان محمد را بیهوش نمودند و بغل و زنجیر زدند
و در رفع بیهوشی ایشان کوشیدند شاهزاده چون بهوش آمد خود را دست

بسته دید آه از نهادش برآمد و نعره برآورد و گفت ای نامرد مرا
چه گناه بود که بدین گرفتار گردی شاهزاده الیاس گفت ای حرامزاده
در روزی که ما را در نظر جهانیان شرمنده خجالت کردی و بر ما از روی غضب
و تکبر نگاه میکردی و امروز را بخاطر نیاوردی پس در همان ساعت فرمود
تا در برابر بارگاه دار بلندی بر پا کردند و شاهزاده را بر پای دار آوردند
و بر کرسی نشاندند و سه هزار ترک خطای تیرها را بر چشته کمان گذاشتند
و منتظر فرمان بودند که ناگاه شاهزاده خود را بآن حال دید آه از دل برکشید
و میگفت **بیت** خوش آن روزی که خود را بر سر دار فنا بینم : خودم در بلندی
عالمی را زیر پا بینم : و نعره برآورد و گفت ای شاهزاده خطا بر من نگر و رحم را
بر دل آر و داغ فراق نوش آفرین بر دل من مگذار و سعی مرا باطل مکن
این از مردی نیست و وصیت من آنست که چون مرا تیرباران کنی نعش مرا
بر دار مگذار و کشته شدن مرا بنوش آفرین اظهار مکن مبادا دلش رنجیده
شود و قبر مرا بدم دروازه دمشق بکنید تا هر کس از دمشق آید بوی مردم
دیار دمشق بمشام من برسد بعد از آن رو بخان محمد کرد و او را در زنجیر
دید آه سرد کشید و گفت سخن ترا نشنیدم و بقول این نابکار
اعتقاد کردم خان محمد گفت ای شاهزاده قسم بخدا که لب هوا ز شربت
کم نخواهند من میدانم که اینقدم یا دم دیگر که رخ بانمونه خواتون بپرسند

و تیر انجات

و ترا نجات میدهند در این گفتگو بودند که غوغا از دربارگاه برخواست
شهزاده الیاس گفت که چه خبر است که ناگاه مردم جزیره حمید را بزنجیر
درآوردند چون چشم حمید بر شهزاده افتاد نعره برآورد و سر برهنه
گردید و فریاد کرد و گفت ای شهزاده الیاس بترس از آن
روزی که ترا هم بدار زنند و کسی بفریادت نرسد شهزاده
الیاس از حرف حمید رنجید و فرمود تا او را در پهلوی خان محمد نشانند
و گردنش را بزنند و شهزاده را تیرباران کنند چون شهزاده خود را
در ورطهٔ بلا دید و سه هزار ترک جوشن پوش را دست بر تیر دید که او را
تیرباران کنند و بهر طرف نظر افکند و دید که نه یاری و نه مددگاری و نه مونسی
دل بکرم خدا بست و بدرگاه خدا بنالید و مناجات نمود در آنحال قادر
قدرت نما قدرت خود را نمود دستی از هوا نمایان گردید از گریبان
شهزاده بگرفت و از بالای دار برداشت برد آه از نهاد شهزاده
الیاس برآمد و شهزاده طوفان دست بر دست میزد و تاسف
میخورد خان محمد نعره برآورد و گفت ای شهزاده الیاس آماده باش
که اینک سپاه دیو و پری و جن میرسند و خاک بر کاسه سرت میکنند
شهزاده الیاس خوف بهم رسانید در ساعت خان محمد و حمید را بردند
در زندان انداختند و غدغن نمودند که آواز نکنید که شهزاده را

دستی برده تا نوشش آفرین گشنود اما چند کلمه از شهزاده بشنو که چون
آن دست شهزاده را برد مدهوش شد چون بهوش آمد خود را در بند و زنجیر
بسته دید و ماده جادو را در برابرش ایستاده دید آه از نهادش
برآمد و گفت ای نارعنا تو کیستی و مرا بدین مکان چرا آوردی و به بند و زنجیر
چرا نمودی جادو گفت مرا ماده جادو میگویند در وقتیکه تو مادر مرا بقتل رسانیدی
من حاضر نبودم چون آمدم احوال پرسیدم دانستم که تو مادر مرا کشتی
از عقب آمدم و جویای تو بودم و بسیار دویدم تا امروز ترا یافتم و از دارت
خلاص کردم و آوردم تا ترا بانواع بلاها بکشم تا عبرت همهٔ آدمیزاد
گردد شهزاده گفت ای نارعنا دست از من بدار که ترا چون مادرت
خواهم کشت اگر باد بگوشش میمونه خواتون این احوالات را برساند
ترا و ذریت ترا برطرف خواهد کرد ماده جادو گفت من ترا بمکانی آورده‌ام
که هزار میمونه خواتون علاج با آن نتواند کرد آن جادو شهزاده را برداشته
در قلعه کوهساری برد و او را بزنجیر کرد و در چاهی انداخت و آن چاه را زرکوب
میگفتند و سنگ عظیم بر سر آن چاه نهاد و برفت و هر روز می آمد شهزاده را
بیرون می آورد قدری تازیانه میزد و باز در آن چاه مینمود و میرفت تا مدتی
مدیدی کار شهزاده بدین منوال میگذشت روزی با خود خیال کرد
که کار من بکجا خواهد کشید بخاطرش رسید که پوست درخت عوسج

خورده‌ام

خورده ام بند و قید بر من کارگر نیست اشاره بزنجیر کرد از دست و پایش
فرو ریخت شاهزاده شاد گردید و در آنجا باطراف چاه میگردید و تا بجائی
رسید که چهار صفه بود و زر و نقره در اطراف آن چاه با نان جو و گندم
خرمن زده بودند شاهزاده بطرف دیگر نظر کرد شمشیری دید او را بر داشت
و بجای خوب بنشست و منتظر بود که جادو بیاید که ناگاه از برابر نمودار گردید و سنگ
سر چاه را بلند کرد که بچاه آید و بعادت سابقهٔ خود شاهزاده را تازیانه
بزند در ساعت شاهزاده از جا بر جسته و آن تیغ را چنان بگردن آن
جادو زد که سرش چون گوی در میدان غلطان گردید و بجهنم واصل شد
شاهزاده قدم مردی علم نمود و بهزار زحمت و مشقت از آن چاه بیرون
آمد و بهر طرف کوه نظر نمود سیاه خیمهٔ دید خدا را شکر کرده و از کوه
سرازیر گردید و همه جا افتان و خیزان می آمد و از ضعف می نشست و بر
میخواست تا بهزار محنت و مشقت خود را با آن خیمه رسانید و آواز داد
که ای جماعت من مهمان شما هستم مرا نانی عطا کنید پیره زال شاهزاده را
بخیمه آورد و کاسهٔ روغن با نان از جهت شاهزاده آورد و شاهزاده
بخورد و باستراحت مشغول شد چون بیدار شد از آن پیره زال
پرسید که شما تعلق بکدام پادشاه دارید پیره زال گفت ما رعیت
پادشاه فرنگیم و این مکان تعلق بپادشاه فرنگ دارد پس شاهزاده

قدری جواهر به پیره زال داد و آتش طلب فرمود پیره زال آتش حاضر نمود
و پر رخ را در آتش گذاشت در ساعت رخ حاضر شد و گفت ای
ولی نعمت چه خدمت داری شاهزاده گفت میخواهم مرا بولایت
خطا بری رخ قبول نمود پس شاهزاده پیره زال را وداع نموده بر بال رخ
سوار شده روانه خطا گردید اما چند کلمه از نوشش آفرین بشنو که چون از آن
واقعه سه روز گذشت شاهزاده بحرم نیامد خواجه سرا فرستاد که خبری
معلوم کند خواجه سرا الخدمت شاهزاده الیاس عرض کرد جواب داد
که دعای مرا بنوشش آفرین برسان و بگو که شاهزاده بجهت مهمی بجای
رفته است عنقریب خواهد آمد که ناگاه بانگ خان محمد از پای قصر
بلند شد و آواز داد که ای نوشش آفرین شاهزاده را سه روز بود که بر
دار کرده بودند و از بالای دار یک دستی پیدا شده شاهزاده را برداشت
ناپدید شد و خان محمد و حمید بزندان در بند اند نوشش آفرین از استماع
این سخن آه از نهادش بر آمد و بنیاد شیون گذاشت و ماه زرافشان
هم گریبان خود را چاک نمود و بنیاد افغان و زاری کردند خبر شاهزاده
الیاس دادند در ساعت فرمود تا ملازمان در در حرم کشیک بدارند
که مبادا نوشش آفرین بیرون بیاید بجز شاهزاده الیاس را بکشد پس بقدر
سه هزار نفر بجنگ آزموده بر در حرم بکشیک باز داشتند نوشش آفرین

قدری زهر از زیر

قدری زهر از زیر نگین انگشتر در آورده و در جام آب انداخت که بر سر کشد

ماه رز افشان خود را بقدم نوش آفرین انداخت و گفت ای

قبله گاه من چنین مکن که در کیش وفاداری سرسازی خواهد شد

و حالا بر شما معلوم نیست که شهزاده را دستی برده شاید آن

دست ملازمان میمونه خواتون باشد و شما خود را هلاک میکنی که اگر

شهزاده بیاید و ترا کشته بیند او نیز خود را هلاک خواهد کرد باید

حالا چند روز صبر کنی که شاید خدا شهزاده را برساند پس کاسه

زهر را از دست نوش آفرین گرفت و بدور انداخت و او را شب

و روز دلداری مینمود و نمیگذاشت که غصه بخورد اما چند کلمه از شهزاده بشنو

که رخ او را برداشته متوجه شهر خطا گردید شهزاده را ور بام قصر نوش

آفرین بر زمین گذاشت شهزاده از بام قصر سر از زیر کرده دید

و خود را بقدم نوش آفرین انداخت چون نوش آفرین شهزاده را

بدید آهی کشید و از هوش برفت شهزاده سر او را در کنار

گرفت و اشک از رخ رخش پاک نمود و میگفت مصرع ما را بجهان

یکدم ازین خوشتر نیست :: القصه دختر بهوش آمد و احوال پرسید شاهزاده

احوال خود را بیان فرمود دختر نیز حکایت خود را بیان نمود شهزاده

قسم یاد نمود که بعوض خون خود شهزاده الیاس را بهدار میکنم و دست ازو

برندارم در ساعت رخ را آواز داد که باید مرا از هوا بارگاه شاهزاده الیاس
بری در ساعت رخ او را بر داشته بارگاه شاهزاده الیاس آورد
و شاهزاده از پشت رخ چنان نعرهٔ بزد که تمام مردم شهر نعرهٔ او را
شنیدند شاهزاده الیاس دید که هوا تاریک شد و آواز مهیب
می آید سر بالا کرد و آسمان پشم در بالای سر خود دید
سراسیمه احوال شد رو بملک طوفان کرد و گفت ای شاهزاده
این آسمان پشم چیست که در بالای سر ماست ملک طوفان
سر بالا کرد او هم نعره برآورد و گفت ای شاهزاده الیاس نگفتیم
که دل از کینهٔ شاهزاده ابراهیم خالی کن از من نشنیدی حالا
آماده باش که سپاه جن و دیو و پری آمدند و بازخواست خون
شاهزاده می کنند پس شاهزاده نعره برآورد و گفت ای شاهزاده
الیاس خوب کردی که مرا بدار کردی و به نوش آفرین صاحب
شدی حالا آمده ام که عوض خودم ترا بدار کنم این بگفت و دست
دراز کرد و گریبان او برگرفت و از روی تخت برداشت و از
دست او پران کرد و آوازه در ملک حلب افتاد که سپاه جنیان
آمدند و خواهند که شاهزاده الیاس را بدار کنند مردم شهر و تمام
اهل حرم فریاد برآوردند و الامان درخواستند و شمشیرها را در گردن

انداختند شاهزاده

انداختند شاهزاده چون این احوال دید از پشت رخ بزیر آمد و بر تخت
قرار گرفت ملک طوفان و امرا که شاهزاده را دیدند خود را بزندان
رسانیدند و بر قدم خان محمد و حمید انداختند و التماس نمودند
و ایشان را شفیع خود نمودند و آنها خودشان را پیش شاهزاده
رسانیدند چون شاهزاده ایشان را بدید خوشحال گردید و آنها
از شاهزاده التماس آنها را نمودند شاهزاده آنها را مرخص نمود و خلعت
داد و فرمود قدری گوسفند آورده پوست آنها را کنده و پیش رخ انداختند
و بعد از آن رخ شاهزاده را وداع نمود روانه منزل خود گردید شاهزاده
التماس ضیافت بسیار خوبی با شاهزاده کردند القصه شاهزاده تدارک خود را
دیده از شهر بیرون آمد و متوجه بجانب فرنگ گردید و در مدت ده روز
از دریا گذشتند در دامن کوهی نزدیک فرنگ خیمه و خرگاه سرپا
کردند و فرود آمدند و سیر صحرا و دشت میکردند که ناگاه دیدند که از جانب
شهر فرنگ سپاه بسیار بیرون آمد و از طرف دیگر هم گرد
پیدا شده و از میان گرد سپاه بسیار نمودار شد و آنها آمده
در برابر لشکر اولی صف کشیدند و بنا کردند بجنگ کردن و سپه سالار
لشکر بسیار بیدادی میکرد و در میان جنگگاه بادشاه فرنگ
رسیده زخمی بر سر بادشاه فرنگ زده و او را از پای درآورد

و سپاه پادشاه چنان دیدند دل شکسته رو بگریز نهادند وقتیکه
شاهزاده اینحالت را دید دلش برای آن جماعت بسوخت در ساعت
سوار گردید و خود را بر سپاه زد و از این هزاهزم شکست سپاه
نعره برآوردند که ای سپهسالار علاج بکن که سپاهت از دست برفت
سپهسالار در آنوقت لشکر خود را چنان دید آه برکشید و لابد
مانده نعره برآورد و تیغ برکشید متوجه جویای شاهزاده گردید و در میان
جنگ مغلوبه نظر سپهسالار بر سه نوجوان افتاد که چون شیر
غران که در گله گوسفند افتاده باشند کوشش می نمایند و دو نفر
نقابدار در طرف دیگر مشاهده نمود که آنها هم مثل شیر جنگ
میکنند و سپهسالار نعره برآورد و سر راه بر ایشان گرفت و گفت
ای جوان مسلمی چرا جان خود را نثار فرنگیان میکنی شاهزاده گفت
حرف بیهوده مزن بیا که هم نبرد تو منم پس دست بر شمشیر کرد
و نهیب داد که ای سپهسالار بگیر از دست من سپهسالار سپر
بر سر کشید و تن را در زیر سپر پنهان ساخت شاهزاده گرماگرم
چنان بر قبه سپرش نواخت که سپر را سراسر شکافت و بفرق
آن ناپاک رسید و برهم شکافت و بسینه اش رسید و از مرکب
در غلطید و خان محمد و حمید علمداران را قلم کردند و نقابداران

بضرب تیغ بجار

نیز تیغ بکار می بردند چون سپاه سردار خود را کشته دیدند رو بهزیمت گذاشتند
و سپاه ملک قانیا پادشاه فرنگ در عقب ایشان میرفتند و تیغ میزدند تا
بقرب دو فرسنگ در عقب آنها رفتند و میکشتند چون خسته شدند
بازگشت نمودند و شاهزاده خود را بملک قانیا پادشاه فرنگ رسانید
و از مرکب پیاده شد و سرش را بر کنار گرفت و او را دلداری میداد و در آن
وقت ملک قانیا مدهوش بود شاهزاده بکاران محمد فرمود که زخم او را ببندند
و بخیمه ببرند که در آنوقت وزیر ملک قانیا در رسید ملک قانیا را
برداشت بشهر بردند و بحرم رسانیدند شاهزاده دختری بود که او را خورشید
عالم گیر میگفتند بر بالین پدرش نشسته گریه و زاری میکرد و از وزیر احوال
گذشته می پرسید وزیر زبان بر گشاده گفت ای دختر پادشاه
دانسته و آگاه باش وقتیکه جنگ مغلوبه شد سپهسالار پدرت را
زخم کاری زد چون سپاه ما چنان دیدند رو بهزیمت نهادند و خود را بعلمدار
رسانیدند و علمدار را از پای درآورد ناگاه دیدیم که پنج نفر سلحی پیدا
شدند سه نفرشان بی نقاب بود و دو نفرشان نقاب دار دست
به تیغ کرده در طرفة العین سپاه سپهسالار را چون طره تار تار مار
کردند و بسیاری را مجروح نمودند و برخی را کشتند اما جوانی که بحسن
از آنها کوچک بود سپهسالار را بیک ضرب تیغ کارش را تمام کرد شاه

چنان دیدند رو بگریز نهادند و آن جوانان بر سر ملک قانیا آمدند و او را
از روی خاک برداشتند و علم کرد زخم بد برت نه بستند و بهاسپر دند
و باز گردیدند و رفتند و ما ندانستیم که از کجا آمدند و بکجا رفتند خورشید عالم گیر
انگشت تحیر بدندان گرفت و در فکر و خیال بود که ایشان چه کسان بوده است
که بدین مکان افتاده اند و آیا کیستند که بدین سرزمین آمده اند همه آنها
فکرها کردند و عقل شان بجائی نرسید تا آنکه ملک قانیا بهوش آمد
و چشم را گشود و خود را در حرم دید حیران شد و از وزیر احوال پرسید
و گفت وقتیکه سپه سالار بر سر من زخم زد و سپاه من چه طور جنگ کردند
که مرا بحرم آوردید وزیر زبان بدعا و ثنای ملک قانیا گشود و آنچه گذشته
بود بیان نمود ملک قانیا گفت بروید آنها را در هر جا که باشند پیدا کرده
بیاورید وزیران از حرم بیرون آمدند و مرکبها سوار شدند و بجنگگاه
آمدند و آن بیابان را بگردیدند وقت شام بود که بخیمهٔ شهزاده رسیدند
جمله از اسب پیاده گردیدند و داخل بارگاه شدند و کلاه خودشان را
از سر برداشتند و تعظیم نمودند شهزاده بوزیران جای نمود نشستند
و بعد از قهوه و قلیان از هر جا سخنی در میان آوردند تا آنکه بخدمت شهزاده
عرض نمودند که ملک قانیا عرض زمین بوسی میرساند و استدعا مینماید
که قدم رنجه فرماید که اشتیاق ملازمان شما می دارم و چون صاحب

آزارم از طرف

آزارم از شرف زمین بوسی معذورم و الّا سر قدم ساخته وارد خدمت
میشدم و چون وزیران سخن را تمام نمودند شاهزاده با خان محمد و حمید مرکب
طلب نمودند و سوار شدند بعزم دیدن ملک قانیا روانه شدند بعد از آنکه
شاهزاده سوار گردید وزیران پیش از شاهزاده متوجه بارگاه ملک قانیا
شدند و او را خبر دادند و بارگاه را آراستند و شاهزاده و یاران بر در بارگاه
رسیدند و داخل شدند ملک قانیا را دیدند بر چیزی تکیه کرده و سرش را
بسته اند شاهزاده بروی سلام کرد ملک قانیا از جا برخواسته و او را
تعظیم نمود و اشاره کرد بر کرسیها قرار گرفتند و با ملک قانیا بسخن در آمدند
و از هر جا ملک قانیا سخن میگفت شاهزاده جواب میداد تا آنکه ملک قانیا
از اصل و نسب شاهزاده پرسید شاهزاده حکایت خود را از اوّل تا آخر
بیان نمود ملک قانیا از گذارش شاهزاده بگریه در آمد و بسیار زیارت
و بعد از آن شاهزاده را دلداری نمود و گفت ای فرزند امیدوارم
که بکام دل برسی چنانکه مرا از کشتن نجات دادی و پاس سرت
من نمودی شاهزاده سر بزیر افکند و جواب نمیداد امّا چند کلمه از خورشید
عالم گیر بشنو که در عقب پرده نشسته بود و حسن و حرکات شاهزاده را مشاهده
می نمود و برو بنظر خریداری مینگریست چو انظر بنظر در آورد خورشید لقا یک دل نه
هزار دل عاشق شاهزاده گردیده دست از همه کار رفت و صبر و آرام و قرارش

نمایند در ساعت طبقی سیب و انار مجلس فرستاده به پیش شهزاده
گذاشتند شهزاده تناول فرمود ملک قانیا ملازمان خود گفت
بروید حرم شهزاده را بیاورید آنها رفتند و حرم شهزاده را با خیمه و
خرگاه و سراپرده بولایت فرنگ آوردند و در جای نیکو قرار دادند
و شهزاده خبر دادند که حرمت را آوردند شهزاده ملک قانیا را
دعا نمود و بیرون آمد و وزیران هم بیرون آمدند و پیش شهزاده میرفتند
و بلدی‌ها شهزاده میشدند تا بدرخانه که تعین نموده بودند رسیدند
و شهزاده باندرون رفت و خان محمد را در طرف راست و حمید در طرف چپ
نشستند و بصحبت مشغول شدند چون شب شد شهزاده از جا برخواست
بحرم رفت و خان محمد بحجره ماه زرافشان و حمید درخانه خود قرار گرفتند
و هر کدام با خیال معشوقه خود در شفقت بازی بودند تا روز شد شهزاده
از حرم بیرون آمد و خان محمد و حمید در بارگاه آمدند و شهزاده را دعا
کردند و بجای خود شان قرار گرفتند که در آن دم وزیر آمد و گفت
ملک قانیا شما را طلبیده شهزاده و یاران برخواستند بخدمت
ملک قانیا آمدند و کورنش نمودند و هر چند قرار گرفتند ملک قانیا
در سخن آمد و گفت ای فرزند خوش آمدی و صفا آوردی و قدم بر سر
چشم من گذاشتی و مرا در میان پادشاهان فرنگ صاحب نام
کردی و دشمن

کردی و دشمن مرا دفع نمودی و ولایت مرا از دست انداز بیگانه محفوظ
ساختی مرا استدعا همین است که چندان صبر کنی و از ولایت من بدر
نروی که از بستر ناتوانی برخیزم و بتدارک احسان ملازمان کوشم
شاید از هزار یک آن خجالت بیرون آیم و درین مدت که در ولایت
من هستی اخراجات سرکار ملازمان از حقیر است شاهزاده گفت
ای ملک قانیا بنده را راهی دور و دراز دارم و ماندنم دشوار است پدر
و مادرم را دیده انتظار در راهست خورشید عالم گیر که در عقب پرده
نشسته بود آواز برآورد و گفت ای شاهزاده بیت ما تیره کوکبان که در
اینجا نشسته ایم : با ما نشین که صحبت ما هم غنیمت است : چون شاهزاده
آواز حزین دلسوز غم اندوز شنید از خود بدر رفت و پای
شکیبائیش بر سنگ بیقراری آمد و آرام و اختیار بر شاهزاده نماند
رو بر وزیران کرد و گفت صاحب صدا کیست که از عقب پرده حرف
میزند گفتند خورشید عالم گیر دختر ملک قانیا پس استدعای ملک
قانیا را قبول نمود و با یاران بمنزل آمدند و آرام گرفتند اما از شنیدن
آن صدا آرام نداشتند و از یکدیگر پنهان میداشتند و از انطرف
ملک فرمود تا تحفه گرفتند و بخدمت سپردند القصه روز دیگر در ولایت
فرنگ بسر بردند چون روز شد شاهزاده در بارگاه نشسته بود

که ناگاه وزیران از در بارگاه گریبان چاک داخل شدند و افغان برآوردند
وگفتند ای شهزاده بدان وآگاه باش که ملک قانیا را حال برگشته است
وشما را طلب مینماید شهزاده با یاران در لحظه برخواستند وسوار شدند
وخودشان را بملک قانیا رسانیدند شهزاده چون ملک قانیا را دید
اثر مردن در او مشاهده نمود شهزاده در بالین ملک قانیا نشست
وزبان گشود وگفت ای ملک بگو چه وصیت داری تا بدان عمل نمایم
ملک بگریه در آمد بعد از گریهٔ بسیار گفت ای شهزاده مرا مرگ
در رسید واز خدمت تو محروم خواهم شد اما وصیت آن دارم
که چون جان بسپارم مرا دفن بکن بعد از سه روز باتفاق با دریان
فرزند مرا که خورشید عالم گیر است برداشته بکلیسا برو ودر آنجا کمر اورا
ببند وبر تخت بنشان واورا فرمان فرمایٔ ملک فرنگ کن وچون
در پادشاهی مستقل گردید آنوقت اختیار داری بهر کجا که خواهی
بسلامت برو شهزاده وصیت ملک قانیا را قبول نمود ودر همان
روز ملک قانیا وفات یافت ومردم ولایت فرنگ فغان برآوردند
ونعره میزدند تا آنکه همهٔ امرا ووزرا ورعیت وشهزاده وخان محمد وحمید
ببارگاه ملک قانیا حاضر شدند امرا ووزرا دیا دریان وجمیع بزرگان
ملک را برداشتند باعزاز هر چه تمامتر اورا برداشتند ودفن کردند

وباز گشتند

و باز گشتند و هر کدام بمنزل خود رفتند بعد از سه روز وزیران و ندیمان
بخدمت شهزاده آمدند و دست بر سینه سلام کردند و زبان بدعا و ثنای
شهزاده گشودند و گفتند ای شهزاده امروز روزیست که باید بر وصیت
ملک قانیا عمل بکنی وصیت ملک قانیا را بجا بیاوری شهزاده انگشت
قبول بر دیده نهاد بخان محمد و حمید فرمود که نوشش آفرین و ماه زر
بکلیسا بیاورند تا سیر کلیسا کنند پس بفرموده شهزاده خان محمد
و حمید رفتند نوشش آفرین و ماه زرافشان را برداشته بکلیسا درآوردند
شهزاده با امرا و وزرای فرنگ بکلیسا داخل شدند و بر کرسیهای زرین
نشستند و یاران در صدر مجلس قرار گرفتند آنوقت باوریان
بیامدند و کمر مرصع و تاجی مکلل بجواهر و چهار رقب مرصع در بوقچه زرتاری
گذاشته در پیش شهزاده بر زمین گذاشت و از عقب آن خوانهای
نقل و نبات و شیرینی آوردند و از عقب آن خوانهای جواهر آوردند و از
عقب آن صراحیهای می ارغوانی آوردند و از عقب آن جمعی نازنینان آمدند
همه مرصع پوشش دست بدست گرفته بودند با و آب تمام داخل شدند
و صف کشیدند و از عقب آن نازنینان نازنین صنمی داخل شد
سراپا در حجاب دری خود را پیچیده و نقاب مرصع بر روی کشیده
و شاخ مروارید در گوشه سر بند کرده و خلخالهای طلا در پا کرده

و چنان با ملکه رانند و پرسید اشت که گویا بر زمین منت می نهاد تا آمد در برابر

شهزاده رسید سر فرود آورد و چون تصویر خاموش بایستاد و پادشاه

و امیران و وزیران از جا جستند باتفاق پادشاه و ندیمان تاج را برداشت و کنیز

کمر را بر دست گرفت و کلید میان چهار رقیب را برداشت و به پیش شهزاده

آمدند و اشاره کردند شهزاده اول تاج را از دست پادشاه گرفت بر سر

خورشید عالم گیر نهاد و سرش را به بست و دید که آن دختر چون برگ

بید بلرزه در آمده و عرق شرم و حیا کرده و از زیر نقاب بروی شاهزاده

نظر میکرد و مژگان خود را حرکت میداد پس شهزاده بهزار حیله خودداری

نموده تا که کمر را بر میان او بست و چهار رقیب را گرفت بر او پوشانید

و او را بر داشت بر تخت پادشاهی نشانید و همه از جا برخواستند و در برابرش

صف کشیدند و مبارک گفتند و بعد از آن خوانهای زر و جواهر را نثار کردند

و شیرینی آوردند و امرا و وزرا آنها را بخلق نثار نمودند و دختر بر صندلی قرار

گرفت و ساقیان آفتاب طلعت مینای زرین و جام مرصع بر گرفتند

و جامهای بلورین را پر کردند بدست خورشید عالم گیر دادند و او جام را

در پیش شهزاده بداشت و بچشم و ابرو اشاره میکرد و میگفت بگیر این

پیاله را شهزاده از این دختر خال کجال شده ولی در پیش پطبیه چاجرا

گرفت و بر سر کشید و دختر نوش باد گفت پس شهزاده جام را پر کرد

بخورشید عالم گیر داد او نیز جام را گرفت تا جرعه کشید و در عوضش باز

پر کرده باده داد او هم گرفت و اشاره بنوشش آفرین کرد و او گرفت نوشید

و او پر کرده باده زر افشان داد او هم گرفت نوشید القصه امرا دختر هر کسی را

جامی داد چون بآخر رسید خورشید عالم گیر با امرا برخاست متوجه بار

گاه پدر گردید و اشاره بجانب باوری کرد و گفت پرده در مجلس پدرم

فرو گذار و نوشش آفرین و بار ازالسبیر بریم باوری انگشت قبول بر دیده

گذاشت باندرون کلیسا رفت و پرده بر آن مجلس تصویر پوشانید و به نزد

شاهزاده آمد شاهزاده و نوشش آفرین و ماه زر افشان و خان محمد و حمید را برداشته

باندرون کلیسا رفت و سیر میکرد و دید و سیر میکرد و دید تا بجای رسید که پرده آویخته

بودند باوری از آن جا گذر نمود شاهزاده احوال از باوری پرسید

که سبب چیست که این صفه را پرده پوشیده اید گفت ای شاهزاده بدان

و آگاه باش دستور پادشاهان فرنگ چنین است که در زمان

هر پادشاه صورت مجلس او را بتصویر فرزند و تخت و بارگاه او نقاشان

در کلیسا میکشند و تا پادشاهی که بعد از او بر تخت مینشیند و هر وقت

بکلیسا بیاید و بر اوضاع پادشاه ماضی نظر میکند و اوضاع او را مشاهده میکند سعی

میکند که تخت و مجلس خود را از آن پاکیزه تر و بهتر و پر زینت تر باشد و عدالت

پرور و رعیت گستر باشد و این صورتها که مشاهده کردی صورت مجلس پادشاهان

گذشته بود و این صفه که پرده بر آن آویخته اند صورت مجلس ملک قانیاست
که خورشید عالم گیر فرمود که پرده بر رو پوش نیدم تا نظر بیگانه بر آن تخت
و بارگاه بیفتد و پادشاهان و پدرش او نمی بیند شاهزاده گفت ای پادری
یکدم پرده از مجلس ملک قانیا بردار تا مشاهده وضع نشستن و بارگاه
او نمایم و باز پرده را فرو گذار پرده را پادری بالا کشید چشم شاهزاده
و یاران بمجلس ملک قانیا افتاد و دیدند که صورت تختی کشیده و تصویر
ملک قانیا بر بالای تخت تعبیه ساخته اند و ملازمان ملا اورا در عقب او کشیده
بودند و تخت پوشی از زربفت بر او پوشیده و نازنین صنمی برهنه پا
قرار گرفته بود و از شعاع جمالش تمام کلیسا روشن گردیده بود شاهزاده
بجای چشم جانش باز کرده و بر آن ماه فرنگ بچشم حسرت نظر میکرد
اما خان محمد و حمید و نوش آفرین و ماه زرافشان تا نگاه از مشاهده
آن جمال آفتاب مثال فرنگی زاده از پا درافتادند و جمله باشاره چشم
و ابرو آن نازنین را بهلبر یکدیگر مینمودند شاهزاده دل از دست بیرون رفت
و از پادری احوال پرسید که این صورت تصویر کیست پادری گفت
که این تصویر صورت خورشید عالم گیر است که الحال کمر او را بستی
در تختی پادشاهی نشاندی شاهزاده از شنیدن این سخن حالتی
دیگرگون گردید با هزار محنت و سوگواری از کلیسا بیرون
آمدند با تفاق

71

آمدند باتفاق پادری بمجلس خورشید عالم گیر آمدند واو را چنان با نقاب دیدند که بر تخت قرار و آرام گرفته امرا و وزرا هر یک در جای خود بصف ایستاده نشسته اند شهزاده با نوشش آفرین و یاران در برابر سر فرود آوردند و مبارک باد گفتند خورشید عالم گیر از جای جست و شهزاده را بر تخت نشانید تا نزدیک شب در بارگاه صحبت میداشتند بعد از آن بآرامگاه خود رفتند و هر کدام در جای خود باستراحت مشغول شدند نوشش آفرین شهزاده را گفت من از دیدن صورت خورشید عالم گیر دل از دست داده ام و گرفتار او شده ام و میدانم که خودش صد هزار مرتبه تصویرش با حلاوت تر است و میخواهم که او را بی نقاب به بینم شهزاده در جواب گفت ای نازنین تو هم سر آمد خوبان جهانی و از خورشید عالم گیر کم نیستی حیف باشد که این داغ را بر دل این نازنین نهی نوشش آفرین گفت ای شاهزاده چندین زاهدی مکن من زن هستم گرفتار او شده ام تو مردی چگونه آرام قرار میگیری سبب چیست که خود را فارغ گرفته بخدا قسم است که او را بتو همدم نگردانم از ولایت فرنگ بیرون نخواهم رفت اما از اتفاق چون شب شد امرا و وزرا از بارگاه برخواستند و خورشید عالم گیر بحرم رفت و بخلوت خانه آمد و باستراحت

مشغول شد و در فکر و خیال شهزاده بود و با خود میگفت نمیدانم این
جوان سیلی بر سر من چه می آورد که قرار از من رفته و از خواب
خور و مانده ام اما چون شهزاده و یاران آن شب را روز کردند و آفتاب
بر آمد از جای برخواستند سوار شدند بهارگاه ملک فانی آمدند و بارگاه را
خالی دیدند احوال پرسیدند شهزاده جواب دادند که در میان ما چنین
دستور است که هفت روز پادشاه از حرم بیرون نمی آید شهزاده
و همه یاران حیران ماندند پس نوشین آفرین گفت ای شهزاده
باید که بکلیس برویم و سیر آن صورت ماه طلعت بکنیم شهزاده
قبول نمود شهزاده و نوشین آفرین با ماه زرافشان بکلیس رفتند
و باوری در را کشود و شهزاده باندرون آمد و در برابر مجلس ملک فانی
نشست شهزاده بباوری فرمود تا پرده را بکشید باوری پرده را بکشود
شهزاده و یاران بسیر آن مجلس مشغول شدند و تا وقت شام
در آنجا بسر بردند وقت شام بجای خود آمدند القصه تا مدت
هفت روز دختر در حرم بود و به بیرون نمی آمد و شهزاده با یاران
بکلیس میرفتند و بسیر آن صورت میکردند و باز میکشتند چون
روز هشتم شد منادی ندا کرد که امروز دختر بباغ میرود که غدغن است
که وای بر کسی که از خانهٔ خود بیرون بیاید هرکه را در کوچه و بازار ببینند

پوست او را بکنند

پوست او را بکنند شهزاده با یاران ملول گردیدند و باهم بسخن در آمدند
و گفتند ما را چه باید کرد که دختر به بینیم نوش آفرین گفت که چون شب شود
از راه بام رویم و خود را بباغ اندازیم و سیر باغ و مجلس او کنیم و برگردیم
شهزاده گفت خوبست خان محمد گفت ای شهزاده امر از شماست
امّا این ولایت فرنگ است اگر ما را به بینند و بگیرند به نزد دختر برند
و از ما سوال کنند که چرا بیرون آمدید و قوروق مرا شکستید چه جواب
خواهیم داد اگر ابا کنیم و نرویم و با ایشان برآئیم و نزاع کنیم و بدر رویم
فردا خجالت از روی خورشید عالم گیر خواهیم کشید و با خواهد گفت
که طریقهٔ دوستی نه چنان بود که شما شب از منزل خود بیرون آمدید و ملازمان
مرا مجروح ساختید و بیرون آمدید شهزاده را حرف خان محمد پسند آمد
و گفت مرا چه باید کرد گفت رخ را حاضر بکن و برگردن رخ سوار شوید بباغ بروید
و سیر نمائید همه حرف خان محمد را قبول نمودند شهزاده پیر رخ را در آتش
گذارد و در ساعت رخ حاضر گردید و زمین خدمت ببوسید و گفت
چه امر فرمائی بگو تا بجان بکوشم شهزاده گفت میخواهم بروی میمونه
خواتون را بیاری که باد و بسیر باغ خورشید عالم گیر برویم اما چون
شهزاده بقاف رسید مدت یکماه بگذشت و هوای شهزاده بر سرش
افتاده و دایهٔ خود را طلب کرد فرمود برو بولایت فرنگ و از شهزاده

خبری برای من بیاور دایه به پرواز درآمد و خود را بفرنگ رسانید در وقتی
رسید که شاهزاده در بارگاه نشسته بود و حکایت خورشید عالمگیر را
از برای رخ نقل میکرد و میگفت هر وقت میمونه خواتون را بیاورند با به سیر باغ
رویم فرصت نشد که خود را شاهزاده بنماید رفت بباغ خورشید عالمگیر
و در آنجا بگردش درآمد تا بجای رسید که دختر آفتاب طلعتی ماه پیکری
شکرلبی عیسی دمی بنظر درآورد که میان گل و لاله و سبزه میگردید
و ملازمان در اطراف و جوانب او بگردش بودند و بگل چیدن
مشغول بودند و گلها چند چیده در دامن کرده و بدست دیگر دامن پیراهن را
گرفته و بدستی دیگر پیاله و مینای در دست دارد و هر قدم جام را
پر میکرد و آن نازنین می نوشید و در میان درختان گل سرخ
میگردید و گیسوان عنبرفام از شانه تا به سرین بقدم او آویخته
دیگر هر صفت رقیبان دست بازی گیسوان مشکین می و دختر
بصد هزار ناز و کرشمه پا برمیداشت دایه انگشت حیرت بدندان
گرفت و بدو نگاه میکرد و بهزار حسرت پرواز نمود و خود را بگلستان
ارم رسانید وقتی رسید که رخ در خدمت میمونه خواتون حاضر
بود و پیغام شاهزاده را میگذرانید که دایه پیش آمد و سر فرود
آورد و میمونه خواتون گفت ای دایه چرا دیر آمدی دایه گفت

ای میمونه خواتون

ای میمونه خاتون بسیر باغ فرنگ رفته بودم دختری دیدم که نه جن بود و نه انس
کسی مثل او را نشان نداده و نخواهد داد چندان تعریف نمود که میمونه
خاتون غایبانه عاشق گردید و گفت ای دایه شهزاده رخ را برای
از برای همین فرستاد که همراهی او بسیر باغ روم و آن نازنین را تماشا
کنیم پس در ساعت میمونه خاتون فرمود تا تختی آوردند خود و یاران
بر تخت قرار گرفتند و دیوان تخت را برداشته متوجه ولایت فرنگ
شدند چون میمونه خاتون بخدمت شهزاده رسید سر فرود آورد
و از تخت بزیر آمد و بر یاران سلام کرد و بجای خود نشست شهزاده زبان
گشود و گفت ای میمونه خاتون میدانی که ترا برای چه آوردم میمونه خاتون
گفت بلی آنچه شما را در خاطر است من شنیدم و آمدم که شما را باغ
ببرم و آن نازنین را بنظر خریداری ببینم اما باید که چنان کنیم که دختر را
بحال خود خبردار کنیم و با او بنشینیم و صحبت بداریم شهزاده گفت در این
باب امر از شماست هر نحو که خواهی چنان کن میمونه خاتون گفت اوّل من
بروم و آن باغ را سیر کنم و جای نیکوی بهم رسانم بعد از آن آمده شما را
برداشته بدان مکان برویم شهزاده گفت بسیار خوب است پس میمونه
خاتون پرواز نمود و خود را بباغ رسانید و هر طرف سیر میکرد تا بجای
رسید پر گل و لاله و نهر آب و درختان سایه افکن برگردید شهزاده را

بالاتفاق نوشش آفرین و ماه زرافشان متوجه باغ شدند تا بجایی که میمونه خاتون
تعین نموده بود رسیدند میمونه خاتون فرمود تا تختی آوردند و در آنجا نهادند
و بر آن قرار گرفتند و مجلس بزم چیدند و نقل و مزه آماده نمودند بعد از زمانی
میمونه خاتون گفت شما در این جا باشید تا من بروم و خورشید عالم گیر را
بیاورم شاهزاده گفت ای میمونه خاتون زنهار بنوعی ننمایی که آن آفتاب
سپهر خوبان و آن سرو آزاد چمن محبوبان خوف بر دارد و بترسد میمونه
خاتون گفت ای شاهزاده خاطر جمع دار که او را بنوعی بیاورم که عقل باور نکند
پس یاران را در آنجا گذاشت و رفت بر پی خورشید عالم گیر تا بباغ داخل
شد دید که آن گل گلزار آرادت با مهوشان فرنگ و با دلربایان
شوخ و شنگ بگل چیدن مشغول هستند و هر گوشه و کنار میگردند و خورشید
عالم گیر هر گل رعنا و غنچه زیبا میدید آن را بسر پنجه بلورین میچید و بر دامن پیراهن
میگذاشت و دامن بر دست گرفته بود و بدست دیگر پیاله که در هر قدم ساقی
از صراحی می بجام میریخت دختر لا جرعه بسر میکشید و از غم شاهزاده
آه میکشید و به بهانه مستی میگریست و ابیات عاشقانه میخواند **بیت**
مستی بهانه کردم و چندان گریستم :: تا کس نگوید که گرفتار کیستم :: خورشید
عالم گیر مست شده بود و هر دم دست بگردن یکی از آن نازنینان میکرد و با شانه
چشم و ابرو از دل پرخون و با مژه اشکبار بر صفحه رخ رجوی ارغوان روان میکرد

و دل غمگین خود را

و دل غمگین خود را بیاد آن شیرین زبان جهان اعنی سلطان ابراهیم
نوجوان خورسند میکرد و گاهی میخندید و زمانی اشک گلگون میریخت
و با خود در فکر و خیال بود که میمونه خاتون بدان ماه طلعت رسید
و او را بدان رعنائی بدید در روی هوا آهی کشید و حیران گردید
و از پرواز کردن عاجز شد پس صورت خود را بآب تثبیت تبسم
کنان و نعره زنان خود را بخدمت خورشید عالم گیر و محو جمال او گردید
و خورشید عالم گیر هم میمونه خاتون را بدید حیران جمال او گردید
و هوشش از سر بدر رفت و نظر از و برنمیداشت میمونه خاتون
فرصت نمود و آن خرمن گل و نسرین را چون جان شیرین
در بر کشید و او را در ربود و پرواز کرد و او را آورد و در بالای تخت
شهزاده نشانید و زبان بدعا گشود و گفت خداوندا تو آگاه و بینائی
رحم بر دل این پادشاه خوب بنما از چنان باشد که شهزاده از وصال
این گلشن کامرانی و سرو جویبار زندگانی برخوردار باشد و دست
هر بیگانه از دامن آن ماه دل افروز دور گردد و هیچ احدی قادر
بوصل این دلربا نشود این بگفت و برفت با دایهٔ خود خوانا بجهت
آن نازنین ترتیب داد و آورد و خورشید عالم گیر چون بحال آمد
خود را بر تخت شاهی دید و در یکطرف شهزاده را دید که پیاله را در دست

گرفته است که بر پشش روی او گرفته که نوشش بکن خورشید عالم گیر
سر بالا کرده شاهزاده نمود چشمش بر بریان افتد که همه خوانهای می
و مزه و مرغ بریان و کباب برسر دارند و در روی هوا ایستاده اند
و از خجالت سر بزیر انداخت و عرق از رخسارش فرو ریخت
و گلهای که در دامن داشت بازی مشغول بود و سر بالا نمیکرد
و شاهزاده پیاله را در پیش روی آن نازنین باز داشته بود
هر چند قربان و صدقه و التماس مینمود دختر جام را از دست او بگیرد
جامرا ازو نگرفت و سر هم بالا نکرد و بروی نوشش آفرین بنگریست
و با خود خیال میکرد که مبادا جامرا ازو بگیرم نوشش آفرین بمن بخندد
و بچشم غضب نظر کند دیگر هر چند نوشش آفرین التماس میکرد
که شاید از دست او بگیرد ممکن نبود و در زیر چشم هر دو را میدیدند
و بخاطر خواه هر دو بجانب همجنس نظر نمیکرد تا کار بجائی رسید
که میمونه خواتون از هوا بزمین آمد و هر چند التماس کرد فایده نداد
خورشید عالم گیر همان قسم که نشسته بود سر بزیر انداخته
بود با گلها بازی میکرد بجانب دیگر نظر نمیکرد نوشش آفرین و میمونه
خواتون هر چند قربان و صدقه میکردیدند فایده نمیداد و بجای
نمیرسید آخر الامر کار بر شاهزاده تنگ کردید و پرده خجالتش

دریده شد

75

دریده شد تاج از سر برداشت و خود را بقدم آن نازنین انداخت

و شروع در گریه و زاری نمود القصه شاهزاده مجال گشت آنوقت پرده

حجاب از روی خورشید عالم برداشته شد و سر شاهزاده را برکنار گرفت

و با آستین مرحمت اشک از رخ رشن پاک مینمود و نوشش و میمونه خواتون

نیز میگریستند چون شاهزاده بهوش آمد سر خود را در کنار خورشید

عالمگیر دید از جای خود برخواسته و آغوشش را باز کرد و او را چون جان

شیرین در بر کشید و بوسه چند از رخ رشن بر گرفت و او هم عوضش را

تدارک نمود و بنشستند و می خوردن مشغول شدند چون خورشید

عالم مست گردید روی شاهزاده کرد و گفت ای جوان مسلمی همچون نفی مسیحی

التماس دارم که مرا مرخص فرمای تا بروم در بارگاه خود فکر کنم که

مبادا کسی از خادمه من مرا با شما ببیند و زبان طعن بر من کشاید شاهزاده

با یاران دیده پر آب کردند و بهزار حسرت یکدیگر را وداع نموده

و به تخت میمونه خواتون نشسته رفتند خورشید عالمگیر با دامن پر گل

از جا برخواست و خرامان با دیده گریان و دل بریان میگریست

و می آمد تا بیاران رسید ملازمان خودش سرا بقدم او انداختند

و گفتند ای پادشاه در کجا بودی که ما هر چند گردیدیم ترا نیافتیم خورشید

عالمگیر گفت در باغ گل میچیدم و سیر میکردم که ناگاه تختی از روی هوا

نمودار شد و جمعی از نازنینان بر آن تخت نشسته بودند و در میان ایشان
نازنینی بر مسند تکیه کرده و او را با تخت در میان باغ گذاشتند
من رفتم از آن نازنینان پرسیدم که این نازنین کیست بر تخت
نشسته بمن گفتند که این میمونه خواتون دختر پادشاه گلستان ارمست
و حالا آمده است که برود بدربارگاه شهزاده ابراهیم داد را ببیند
چون من این مقدمه را شنیدم پیش رفتم و باو سلام کردم
آن نازنین برخواست مرا نوازش نمود و بر تخت خود جای داد
و حرمت و عزت بسیار نمود بمن گفت خورشید عالمگیر
توی که شهزاده چنین کمرت را بسته و بر تخت پادشاهی نشانید
من گفتم بلی آن نازنین گفت من از جمله خدمهٔ آن شهزاده ام
و آمده ام او را دیدن نمایم و باز بقاف روم و مرا تکلیف بر آن
نمود من گفتم که شما از طایفه مانیستید ما را با شما اختلاط چه قسم واقع
شود آن نازنین گفت ما بهر صورت که خواهیم شد و هر که را که بخواهیم
با او صحبت خواهیم کرد من از او دعا نمودم که چه شود که یکدم مهمان
من شوی و کلبهٔ ما را بجمال خود منور سازی آن پری طلعت
از من قبول نمود و گفت هر گاه از خدمت شهزاده برگردم
می آیم و مهمان شما خواهم شد و من تا حال نزد آن پری بودم

و باو راز دل

و باو راز دل میگفتم و چون او برفت من آمدم حالا برخیزید و بحرم روید
و تهیهٔ ضیافت آن پریزاد نمائید که امروز با قمروا خواهد آمد خادمه
و دایهٔ دختر ازین سخن خوشحال شدند و بخورشید عالم گیر گفتند که بسیار
خوب واقع شد که شما را مصاحبت با پری زاد افتاد و البته دست از و
برمدار که وجود پریان بجهت شما بسیار خوبست پس در همان
ساعت خورشید عالم گیر و دایه و خادمه از باغ بیرون آمدند و متوجه
حرم شدند و بتدارک ضیافت مشغول گشتند آن چیز یکه لازمهٔ
ضیافت بود از مطعوم و مشروب و مشموم و سازنده و نوازنده
و رقاص و پا انداز سرانجام و مهیا نمودند و در ساعت در باغچه
ماهتابی بود آن را فرش ملوکانه گستردند و نازنینان در هر گوشه
و کناری بر صف کاری مشغول شدند اما دختر در خلوت نشسته
بود و در بروی غیر بسته بود و از فراق شاهزاده زاری مینمود پس
آنروز را در تهیهٔ مهمانی با علاوه گریه گذرانید تا آفتاب برآمد خورشید
عالم گیر با بروی زرد و اشک گلگون از حرم برآمد و در بارگاه نشست
امرا و وزرا بر جای خود قرار و آرام گرفتند و بصحبت مشغول
شدند و از آنطرف شاهزاده با یاران بر تخت میمونه خوابالون
قرار گرفتند و بمنزل خود آمدند و با یکدیگر حرف خورشید عالم گیر آغاز نمودند

و باه ناله و بیقراری آن شب را گذرانیدند تا روز روشن شد و آفتاب برآمد شهزاده

و نوش آفرین و ماه رز افشان با یاران به بارگاه ملک ثانیا آمدند و بخورشید

عالم گیر سر فرود آوردند و بجای خود نشستند و خورشید از جای خود برخواست

و تعظیم نمود و یاران در زیر لب قربان و صدقه میکردند خورشید عالم گیر

از خجالت در بحر عرق شرم و حیا غوطه ور گردید و لرزه بر اندام کلفانش

افتاد و سر بزیر انداخت و با چشم و ابرو سخن میگفت و یاران میدیدند

ناظر در بارگاه بودند و بعد از آن برخواستند بمنزل آمدند و یاران باستراحت

مشغول شدند و شهزاده بمیمونه خواتون گفت باید شما بروی در حرم

با خورشید عالم گیر مشورت کنی که ما را تنها گذاشتی و رفتی و بعیش عشرت

مشغول شدی میمونه خواتون برخواست و پرواز نمود و داخل حرم شد

دید که تهیه اسباب رخوت گرفته اند و خدمه ها هریکی در کار خود میکوشند و اهل

زمان نظر بآسمان میکنند میمونه خواتون تعجب نمود که این جماعت را

چه بر سر آمده که بآسمان مینگرند پس خود را بیرون کله بود و بخورشید

عالم گیر رسانید و باو گفتگو کرد خورشید عالم گیر چشمش بر میمونه خواتون

افتاد و از جای خود برخواست و او را در بر گرفت و از رویش ببوسید

و گفت ای میمونه خواتون شهزاده در کجاست و چه امر مشغولست میمونه

خواتون گفت در گریه و بیقراری است خورشید عالم گیر گفت دیروز

که با شما گیر

من با شما بسیر باغ بودم چون از خدمت شما بازگشت نمودم دایه و حذمه از من
سوال کردند که کجا رفته بودی من در جواب گفتم که نازنین پریزادی ارزوی
هوا نمودار شد با جمیع پریزادان بر من سلام کردند و آن نازنین مرا
بر تخت خود نشانید و محبت نمود آن نازنین را گفتم که تو کیستی که بمن
محبت کردی و التفات فرمودی و با این پریزادان بکجا میروی جواب
من گفت مرا میمونه خواتون میگویند دختر پادشاه پریانم میروم بدیدن شاهزاده
دلنوش آفرین من باو التماس کردم که مرا مهمان باشی او گفت وقتیکه
مراجعت مینمایم نزد شما خواهم آمد دایه و حذمه از من قبول کردند و آمدم
که تهیهٔ مهمانی بگیرم و حال از آنجهت هر زمان بر آسمان نگاه میکنند میمونه
خواتون گفت که تدبیری بسیار خوب کرده حالا من بروم شاهزاده
دلنوش آفرین را بیاورم خورشید عالم گیر گفت زود که مرا دیگر طاقت
نیست میمونه خواتون در ساعت برگشت و خود را بشاهزاده رسانید و احوالات را
بیان کرد شاهزاده خوشحال گردید و در لحظه بانو دلنوش آفرین و میمونه خواتون
و ماه زرافشان بر تخت پریزاد قرار گرفتند و دیوان تخت را برداشته
بحرم خورشید عالم گیر آمدند آمدند و دختر و حذمه را فرمودند که بوی خوش
بر آتش گذاشتند و مجمرهای زرین در دست گرفته بر اطراف حرم بگردش
در آمدند و جمعی شمعهای کافوری در شمعدانهای مرصع نهادند

وجمعی از چراغها در دست گرفته بچراغان مشغول بودند گروهی از نازنینان لباس
فاخر پوشیده در صندلیها قرار گرفتند و گروهی برقاصی دست زده که مشغول
بودند و چنان عیشی در آن شب در حرم خورشید عالم گیر گرفتند که هرگز کسی را
بخیال نگذشته بود چون شهزاده و نوشش آفرین و یاران داخل
حرم شدند چشم ایشان بر عجایب مجلسی افتاد که چشم جهان بین روزگار
هرگز چنین جشنی و چراغانی ندیده بود شهزاده جرئت نموده و با نوشش آفرین
سخن میگفت که ناگاه جمیع خدمها تخت را در هوا منظر در آوردند و شروع بنغمه باد
و فغان کردند و هر کدام برخواستند و بر خواهش خود از خدا مطلبی بخواستند
و دعا مینمودند و خورشید عالم گیر چنان دید پا برهنه از خانه بیرون آمد و خود را
بقدم یاران افکند و شهزاده را در بر گرفت و در بالای تخت نشانید و همه را
جا بجا نشانید و خود کمر خدمت بر میان بسته بامر خدمتگذاری مشغول شد
و نازنینان و گلرخان و سلیمقدان و سیمین عذاران و لاله رخان هر یک
بامری مشغول شدند و تمام اهل حرم از ترس پیش نمی رفتند از دور تعظیم
میکردند میمونه خواتون هر دم با پریان بال بر بال میزدند و آوازهای
غریب ظاهر میشد و خدمه و دایه آن وضع را مشاهده میکردند بعقب میرفتند
و دل شهزاده ز آتش یکی از آن گلرخان میسوخت و هر دم بوسه از لعل
نوشین هر یک میگرفت و بعوض او جان شیرین میداد و خورشید عالم گیر
از جای برخواست

از جای برخاست و مینای می برداشت و پیاله را پر کرده ساقی شد و در برابر
شاهزاده آمد و سر خود را برهنه کرد و گیسوان عنبرفام را فرو ریخت و چهرهٔ
گلفام را برافروخت و آه کشید و وصف الحال میخواند و بعد از آن جامی
پر کرده بشاهزاده داد و جامی بنوش‌آفرین و ماه‌زرافشان و یاران
میداد و جامی خود مینوشید و باز بگردش می آمد و پیاله بهر یک میداد
چون دور بسیم شد خورشید عالم پرست گردید شروع بخواندن
کرد و از جا جست برقصای درآمد و چنان میرقصید که ملک در ایوان فلک
تماشا بایستاد میمونه خاتون و نوش‌آفرین و ماه‌زرافشان
هم بهواداری او از جا برخاست شروع برقص کردن نمودند و میمونه
خاتون رقص پریانه میکرد و چهار سرو خرامان بانداز تمام در رقص
آمدند و نازنینان پریان نیز از جا برخاستند و رقص میکردند و دایه
و خدمهای ماه‌زرافشان و ماه روی فرنگ زاد چون آن مجلس را دیدند تمامًا
برقاصی درآمدند سازنده و نوازنده هم دست از نواختن عود و بربط
برداشته برقص درآمدند شاهزاده و خالمحمد و حمید که آن حال را دیدند
و آن حوری نژادان را چنان سرگرم نشئهٔ عشق دیدند که عنان اختیار
از دست هر سه بیرون رفت از جا جستند و در میان آن نازنینان
برقص درآمدند و چنان مست بودند که از خود خبر نداشتند و بهر که میرسیدند

دست در گردن او میکردند و می بوسیدند و بغل باز میکردند و یکدیگر را
در بر میگرفتند و نمیدانستند که چه امر مشغولند تا وقتیکه همه از هوش بدر
رفتند و افتادند چون ساعتی گذشت خورشید عالم گیر بهوش آمد
و آنحال را مشاهده کرد متحیر شد از جا برخواست نوش آفرین را بحال
آورد و میمونه خواتون را بهوش آوردند و هر سه ببالین شاهزاده آمدند
که مدهوش شده بود و بعرق غرق شده بود گریبان چاک نموده از
پا در آمدند و همه که بر دور او را گرفتند و خورشید عالم گیر سرش را بر کنار
گرفت و میمونه خواتون دست او را مالش میداد و نوش آفرین پیشانی
او را میمالید و میبوسید تا بهوش آمد و چشم باز کرد و آن حال را
مشاهده نمود از خجالت سر بزیر افکند و متفکر شد که روی بکدام
بپوشش کند و کدام را بوسه ضیافت نماید پس شاهزاده با هزار
تشویش و خیال با آن گلرخان بسخن در آمد و همه دلداری میداد
و آن نازنین شاهزاده را بر تخت نشانید و بصحبت مشغول کردیدند
تا بصبح بعشرت گذرانیدند در آنوقت خان محمد و حمید و ماه زر افشان
بهوش آمدند و برخواستند و شاهزاده را دعا کردند و بر تخت نشستند
و میمونه گفت ای خورشید عالم گیر حالا روز شد خدمها بیدار خواهد
شد و شما را در این بزم با شاهزاده و نوش آفرین خواهند دید کار

بر شما بد خواهد شد

به شما بد خواهد شد بهتر آنست که ما را مرخص فرمائی تا برویم و شب باز
بخدمت شما بیائیم خورشید عالم گیر دانست که راست میگوید گفت بروید
شاهزاده با یاران او را وداع نمودند بر تخت قرار گرفتند و دیوان تخت را
برداشته شاهزاده را بمنزل خود آوردند چون شاهزاده از حرم خورشید
عالم گیر بیرون آمد آن نازنین از جا جست و بر سر دایه و خدمه آمد و همه را
بیدار کرد خود رفت باستراحت مشغول شد چون خدمها چشم گشودند
هیچ کس را ندیدند و زر و جواهر و مروارید و یاقوت دیدند که در هر گوشه
و کناری ریخته و هیچکس زهره نبود که دانه از آنها تصرف نماید پس دایه و خدمه
اسباب مجلس را جمع کرده و حرم را پاکیزه نمودند و آن جواهرات را
جمع نموده بخزانه خورشید عالم گیر بردند و دست و رو را صفا دادند
هر کس بکار خود مشغول شد چون شب شد کواکب و ستاره از افق
آسمان طالع گردید خورشید عالم گیر فرمود تا علا زمان بزم شاهانه
ترتیب کردند و منتظر قدوم یاران بودند که از آن جانب شاهزاده با یاران
بر تخت قرار گرفته و خود را داخل حرم خورشید عالم گیر کردند
و چون داخل مجلس شدند سلام کردند خورشید عالم گیر بجواب سلام
ایشان پرداخت شاهزاده را در صدر مجلس جای داد و یاران را هر کدام را
بجای خود نشانید و می بگردش در آوردند و پیاله چند بهر یک داده نوش آفرین

وماه زرافشان ومیمونه خواتون همه مست گردیدند وبخواب رفتند خورشید
عالم گیر فرصت نموده برجست برکنارش هزاده بنشست وپاپهای خودرا برکمر
شاهزاده وصل نمود ودست برگردن او درآورد وشاهزاده هم آن جزمن گلرا
دربر کشید وبازار شفقت لو گرم شد چنان باهم برآمدند که شورش درعالم
افتاد القصه آن دو عاشق مخمور آنشب کام دل از بوسه وکنار برگرفتند ودست
درگردن یکدیگر درآورده و در رخت خواب باستراحت مشغول شدند
تا بصبح چون روز شد خورشید عالم گیر ازجا برخواست ویاران را بیدار
نمود بحمام رفتند چون ازحمام بیرون آمدند از برای هر یکی لباس پادشاهی
آورده پوشیدند ببارگاه آمدند ونشستند خورشید عالم گیر دایه را
طلبید گفت امروز میمونه خواتون دراینجا هست کسی را راه ندهید که بدین عمارت
بیاید دایه قبول نموده برفت بخدمهها از رفتن باندرون منع کرد خورشید
عالم گیر کمر خدمت برمیان بست ودرخدمت شاهزاده میکوشید وآنچه
لازم بود مهیا نمود ومینای می وپیاله حاضر نمودند وخود ساقی گردید وپیاله
چند بیاران داد چون شاهزاده مست گردید بخورشید عالم گیر گفت
ای نازنین حالا مارا اراده آنست که ازخدمت مرخص شویم بولایت
چین برویم که دیدهٔ احباب درانتظار راست ویکدم از شما است
خورشید عالم گیر درجواب گفت ای شاهزاده اختیار با شماست

اما من با ميد

80

اما من بامید وصال عدیم المثال تو خوش بودم و بهانهٔ دیدار فرخنده مثال
شما بزنده که خورسند بودم و بر وفای تو دل بسته بودم حالا از دیدار
تو محروم خواهم شد و جان ناتوانم در فراق جان که ازت خواهد گداخت
جان را در پای تو بازم و بگوشهٔ حرمان در فراقت میسازم ای بیوفا
حیف صد حیف که از راه دوستی و محبت بر آمدی و مرا در زاویهٔ محنت
و غم گذاشتی و در حرمگاه صف شکنان بر سر آمدی و جان و دل
ربودی و هزاران مهر و وفا نمودی و یکباره بر قلب دلم تاختی و رسوای
مرد و زن عالم ساختی و اندام سنگ ناامیدی فراق بر دل مجروح
من زدی و دلم را در عشق خود غرق خون کردی و از آه سوختگان اندیشه
نمی نمای و بدرد فرو مانده گان رحم نمیکنی و لشد آه و ناله چنان
بگریست که دل در بر کیوان این بلند ایوان بطپیدن در آمد و خونابه بر چشم
کواکب چکیدن گرفت و میگفت بیت ای خوی تو لاف آشنای
میزد ∴ دامن بچراغ بیوفای میزد ∴ امشب دیدم که سحر سنگ فراق ∴
بگرفته در جدای میزد ∴ چون خورشید عالم گیر این سخنان را بیان
نمود آتشی در دل جان نوش آفرین و همه خواتون و ماه زادان در
افتاد هر سه از جا بر خواستند و خود را در قدم خورشید عالم گیر انداختند
و او را در بر گرفتند و شروع در گریه و زاری نمودند بعد از آن بخورشید عالم گیر

گفت ای خواهر ما از جان و دل هواخواه توایم نمیتوانیم که یک لحظه در مفارقت تو

بسر بریم و بی تو یکدم آرام نداریم و این بیت را میخوانند **بیت** دوری ز برت

سخت بود سوختگانرا : سخت است جدای هم آموخته کانرا : پس باه و ناله

و بیقراری ابیات جانسوز را انشا نمودند خورشید عالم گیر چون این

حال را مشاهده کرد آه از نهاد وش برآمد نوشین آفرین میمونه خاتون

و ماه زراقشان و فاطمه و حمیده بگریه درآمدند و گریه بسیاری کردند

شهزاده بغل کشود خورشید عالم گیرا در بر گرفت و شروع در گریه

نمود و خونابه اشک از چشمه سر دیده بگلزار عارض روان کرد

و نعره برآورد و گفت ای سرو قد خورشید رخ من از جان

و دل با تو یارم و پابند زلف کمند وار توام مرا میل بتو چنانست

که مرده باب حیات اینک اراده رفتن دارم که بضرورت واقع

شده نمیدانم که از فراق تو چه خواهم این را دانم که چشم انتظار

براه و کارم تباه خواهد شد و این حرکت نه بر وجه دلخواه است بلکه

تقدیر الهی چنین است **بیت** سواد چشم مرا بتو روشنای نیست :

ز خود جدا چو شوم از توام جدای نیست : جدا شدن ز تو بر وجه

اختیاری نیست : وگرنه مذهب عشق بیوفای نیست : پس زبان

بعذر کشود و گفت ای خورشید عالم گیر اگر کناهی کرده باشم

مرا ببخشید

مرا بنالهٔ عاشقانه دلدوز و بافغان معشوقانه جگرسوز به بخش چون خورشید
عالمگیر و یاران از شاهزاده این سخن بشنیدند جمله فریاد بر آوردند
و دست بر گردن شاهزاده انداختند و او را چون جان شیرین
در بر کشیدند و از هوش بدر رفتند بعد از زمانی چون خان محمد بهوش
آمد و آنجای را مشاهده کرد از جا برخواست و سر شاهزاده را در کنار
گرفت و بهزار محنت او را بهوش آورد و شاهزاده سراش نیز ایک
بیک در کنار گرفت و میبوسید تا بهوش میآورد و عرق از چهرهٔ آنها
پاک مینمود و یکان یکان عذر میخواست و خود نیز گریه و زاری مینمود خان
محمد را دیگر طاقت نماند زبان گشود و گفت ای شاهزاده دانسته
و آگاه باش که اگر خواسته باشی که خورشید عالمگیر در فرنگ و نوش
آفرین در چین و میمونه خاتون در گلستان ارم باشند خودت نیزا
هلاک خواهند گردید و بغم و الم همنشین خواهند شد و داغ [illegible] در دل
شما میماند شاهزاده گفت ای خان محمد روشن ضمیر و ای عقده گشای
هر تدبیر با من بگو چکنم و چه چاره سازم مرا طاقت مفارقت خورشید
عالمگیر نیست و هم دلم قوت سوگواری نوش آفرین نیست نه آخر
کلید عقل من توئی و سر رشتهٔ کارم بدست تست بدانچه
امر فرمای چنان کنم و من خود را گم کرده ام و عقلم ضعیف شده است

تو مرا درین باب رهنمای کن چون خان محمد از شهزاده این سخن شنید و گفت
ای شهزاده من بنده تو ام و تو پادشاه منی و فرمان تراست مرا هر چه
امر کنی فرمان بردارم و اختیار خود را بدست تو داده ام و بامر تو بجان
مطیع شده ام شهزاده چون این سخن شنید خان محمد را در بر کشید و از دوش را
بوسه داد و گفت بیت نشود کار عالمی بنظام تا نیای تو در میان باشد تدبیر
بکن که کار از دست و تیر از شست بدر رفت و بدنام عالم خواهیم شد خان
محمد گفت اگر خورشید عالم گیر را همراه بهبری یقین دان که بدنام خواهی شد
چرا که او امروز پادشاه فرنگ است و اگر او بکوشش امراء و وزرا رسانند که او
بشما یکدل و یک جهت شده است همراه شما بچین خواهد رفت شورش
میکنند و ولایت فرنگ را از دست او خواهند گرفت و او از تاج و تخت
محروم خواهد ماند و شما بسبب تکلیف او راضی مشوید صلاح آنست که ما بر دیم
چون ده روز از ایام مسافرت ما منقضی شود میمونه خواتون با جمعی از
پریزادان قاف بیاید و او را در حضور امراء و وزرا تکلیف بردن گلستان
ارم نماید و او قبول کند و کسی را بجای خود می نشاند و بهانه رفتن بقاف
بیاید بچین بعد از آن بعیش و عشرت مشغول باشی و امراء ارکانش
آن زمان از ترس دیو و پری دست از کار بر ندارند و خطا نکنند اگر ده
سال در ملک چین باشد خاطر جمعدار که پیوسته از خوف خواهند برد

داراز دواهمه خواهند

وارد و با همه خواهند داشت همه حرف خان محمد را قبول کردند و خورشید عالم گیر
از نزد پیر خان محمد بسیار خوشحال گردید و او را خلعت بخشید و آفرین گفت
و قرار بر این شد که چون شاهزاده برود میمونه خواتون آمده خورشید
عالم گیر را برداشته بچین بیاورد پس نشستند بصحبت داشتن و می کشیدن
مشغول بودند چون شب شد خورشید عالم گیر رخت خواب گسترد
و هر یک در گوشه باستراحت مشغول شدند و نوش آفرین با میمونه خواتون
فکر کردند و دل ایشان به تنها خوابیدن خورشید عالم گیر سوخت پس ایشان
برخواستند شاهزاده را در بغل او خوابانیدند خورشید عالم گیر شاهزاده را
در بر گرفت و مثل لام و الف دست در گردن یکدیگر پیچانیدند تا آنشب یکدیگر را
وداع نمودند و تا بصبح در بوسه کناری می بودند چون روز شد از خوف
دایه و خدمه بیدار گردیدند و بمنزل خود آمدند و روز دیگر شاهزاده با یاران
ببارگاه ملک قانیا آمدند که تا خورشید عالم گیر را وداع نماید خورشید عالم گیر را
وداع نمودند و بعد از آن شاهزاده گفت ما را اراده آنست که از خدمت
مرخص شویم و بچین برویم که دیده عادل شاه در راه است و مدتیست
که از ولایت چین بیرون آمده ایم خورشید عالم گیر چون این سخنان را
شنید آب در حلقه چشمش بگردش در آمد روی بشاهزاده کرد
که اگر ممکن شود چند روز دیگر در ولایت فرنگ باشید تا بنده

تدارک شما را ببینیم بعد از آن روانه شوید شهزاده گفت ای پادشاه
ما را ارادهٔ رفتن در پیش است و ماندن ما صورتی ندارد و شما ما را مرخص کنید
که اگر حیات باشد دیدار میسر خواهد شد پس خورشید عالم گیر لا علاج
شهزاده را اجازت رفتن داد و فرمود که از خزانه بقدر ما یحتاج زر
و جواهر برسم پیشکش لشکر کار شهزاده داده و پنجهزار غلام ترک
جوشن پوش مسلح و مکمل انعام کرد شهزاده بهزار حسرت خورشید
عالم گیر را وداع نمود و از جای برخواست با یاران بیرون آمدند خورشید
عالم گیر نیز از عقب شهزاده با امرا و وزرا العزم وداع روانه شدند خورشید
عالم گیر نوش آفرین و ماه زر افشان را در بر گرفتند و با هم بسیار گریستند
و خان محمد و حمید را نوازش و دلداری مینمود تا به بیرون ولایت فرنگ
بمشایعت شهزاده و یاران آمد و با هزار محنت و حسرت بعد از وداع
شهزاده آن نازنین گریان شده باز گردید و متوجه ولایت فرنگ شد
پس خان محمد کلارنمان فرمود تا اسباب خیمه و سرا پرده برداشته
براه افتادند در دو فرسخی شهزاده میمونه خواتون را طلب فرمود و در بر
کشید و از رویش بوسه داد و یکدیگر را وداع نموده بعد از آن گفت ای
نازنین حالا برو بگلستان ارم و منتظر باش که چون بولایت چین
برسم ترا خواهم طلبید که بعیش و عشرت گذرانیم میمونه خواتون گفت

ای شاهزاده

ای شاهزاده اگر رخصت سفرهای فرهنگ دیو را بملازمت شما بازدارم که اگر
در وقتی شما را امری پیش آید فرهنگ دیو را فرستاده مرا خبر کند شاهزاده قبول
نمود و میمونه خاتون فرهنگ دیو را طلب فرمود و بخدمت شاهزاده باز داشت
و یاران وداع کرده با جمعی از پریان متوجه قاف شد شاهزاده فرمود تا کجاوهٔ
نوش آفرین را با شتران بار کردند روانهٔ ولایت مغرب شدند شب و روز
مرکب میتاختند و میرفتند تا بعد از یکماه به ده منزل ولایت مغرب رسیدند
در دامن کوهی خیمهٔ و مرغزاری بنظر در آوردند شاهزاده فرمود تا بدامن
همان کوه خیمه و سراپرده برپا کردند شاهزاده در خیمهٔ نوش آفرین
و خان محمد در خیمهٔ ماه زر افشان و حمیده با فرهنگ دیو و ملازمان در حوالی خیمه‌ها
قرار گرفتند و بمی و عشرت مشغول بودند اما چون شاهزاده خورشید عالمگیر را
وداع نمود آن نازنین مدت یکماه از حرم بیرون نیامد امرا مصلحت دیدند
که ما را پادشاه باید درین باب فکر بکنیم که امور پادشاهی بی سرانجام و معطل
نماند و ولایت از دست نرود پیش از آنکه رخنه در ولایت افتد باید
چاره بکنیم چنانکه گفته اند علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس مصلحت نمودند
که نامه با میر کیانوس عم زادهٔ خورشید عالم نویسیم و او را بولایت
فرنگ طلبیم و او را بر تخت پادشاهی بنشانیم اگر آن زمان خورشید
عالمگیر ارادهٔ جنگ نماید بالکلیه سپاه یاری او نخواهند کرد و با کیانوس

برابری نخواهد نمود تا اینکه میرود بگوشهٔ بنشیند و ما از تشویش فارغ شویم
پس در ساعت نامه بکیانوس نوشتند و روانه کردند پس برسیدن
نامه کیانوس سپاه لشکر خود را دیده قریب به بیست هزار فرنگی از ولایت
خود بیرون آمده متوجه ولایت خورشید عالمگیر گردید چون بیکمنزلی شهر
رسید آوازه در شهر افتاد که کیانوس بجهت گرفتن ولایت فرنگ
آمده است و بیک منزلی شهر رسیده است چون این خبر را بگوش خورشید
عالمگیر رسانیدند که چه نشسته که کیانوش بتسخیر ولایت شما آمده است و تو
در حرم نشسته و شب و روز کار خود را گریه کرده برخیز و بیرون آی و سامان سپاه را
ببین که کار از دست خواهد رفت خورشید عالمگیر از استماع این خبر
آهی کشید و زار زار بگریست و گفت **بیت** غم زمانه خورم یا فراق
یار کشم : بطاقتی که ندارم کدام بار کشم : دور از تو ای ربوده ز کف اختیار
دل : درمانده دل بکار من و من بکار دل : پس بسیار گریست و با هزار گونه
غم و الم از حرم بیرون آمده و بارگاه آمد و بر تخت قرار گرفت و با امرا
در سخن آمد و گفت که شنیده ام که کیانوس سپاه برداشته آمده است
و بیک منزلی فرنگ رسیده است اما چند **کلمه از شاهزاده بشنو** که چون
به نزدیک مغرب زمین رسیدند و در مرغزاری قرار گرفتند روزی شاهزاده
دنوش آفرین و یاران در خیمه نشسته بودند و باهم بعشرت مشغول بودند

شاهزاده راهوای

شاهزاده راهوای خورشید عالمگیر بر سر افتاده و در آرزوی رویش
مرغ دلش بطپیدن درآمد و آه کشید و نوش آفرین اورا دلداری
میداد و شاهزاده گفت اگر کسی باشد که متوجه نوش را بشود و اورا
نگهداری نماید من با فرهنگ دیو میرفتم بولایت فرنگ و خورشید عالمگیر را
دیدن مینمودم و بازگشت میکردم خان محمد گفت ای شاهزاده برو
گفت ای خان محمد بدان و آگاه باش که من میروم بولایت فرنگ شما
در همین پای کوه باشید و داخل ولایت مغرب شوید تا بآمدن من
خان محمد قبول نمود و شاهزاده عرض کرد که دست من بدامان تو
که چون بخورشید عالمگیر برسی اورا از من سلام برسان شاهزاده
قبول نمود و سفارش چند بخان محمد کرد و بگردن فرهنگ دیو سوار
شد متوجه ولایت فرنگ گردید و از آنطرف خورشید عالمگیر
ببارگاه آمد و سرداران سپاه را طلب نمود و فرمود و بایشان
مصلحت و مشورت کرد که کار من چون خواهد شد و بر سر سپاه من چه
خواهد آمد سرداران سپاه اورا دلداری میدادند چون روز دیگر
شد سپاه کیانوس طبل جنگ نوازش درآوردند و هر دو لشکر سوار
شدند و در برابر یکدیگر صف کشیدند و در همان وقت کیانوس مرکب
در میان جهانید و نعره برآورد و مبارز طلبید از سپاه خورشید عالمگیر

مردی بمیدان آمد وکیانوس با او بنای حرب نمود آخر الامر او را بکشت و از
سپاه خورشید عالمگیر کسی جرئت میدان نکرد کیانوس اشاره بلشکر
خود نمود و مرکب جهانید و سپاه خورشید عالمگیر حمله نمودند و خورشید عالمگیر
هم بحمله درآمد و شمشیر بکار میبرد و جوی خون از طرفین روان گردید و کیانوس
بیدادی میکرد و هر که میرسید او را بیک ضرب از پا درمی آورد و سپاه
فرنگ از بیداد آن ناپاک روی بگریز نهادند کار بر خورشید عالمگیر تنگ
گردید ناچار مرکب تاخت و سر راه بر آن ناپاک گرفت و با هم به نبرد
درآمدند خورشید عالمگیر کیانوس را نهیب میداد و تیغ بکار میبرد و کیانوس
از شجاعت خورشید عالمگیر در تعجب آمد و اشاره کرد که کمند بگردن خورشید
عالمگیر انداختند و فرود کشیدند و هر دو پایش از حلقهٔ رکاب خالی شد
و بر زمین نقش بست آه از نهادش برآمد و سر بسوی آسمان کرد و بمناجات
درآمد و بعد از آن گفت خداوندا اگر دین سلطان ابراهیم برحقست
او را بمن برسان و من شرط میکنم که او درین حالت خود را بمن برساند
بدین او درآیم خورشید عالمگیر در مناجات بود ناگاه از روی هوا نعرهٔ
شیر آسای شاهزاده بلند گردید که رو بنشیب می آمد چون بزمین رسید
سپاه کیانوس دیدند جوان مسلمی بر دیوی سوار شده از آسمان فرود
آمد و وقتیکه شاهزاده بزمین رسید خود را بمرکب رسانید و سوار گردید

دست شمشیر برکشید

و شمشیر برکشید و نعره برآورد و رو بر سپاه کیانوس نهاد و تیغ بر کار می برد
و فرهنگ دیو بهواداری در آمد و بغل کشود و جمعی از سپاه می ربود و بهوا می برد
و از هوا سر را زیر میکرد و اهل لشکر میدیدند که از آسمان آدم می آید و بر آدمها
میخورد و اهل سپاه چون چنان دیدند هزیمت اختیار نمودند و رو بگریز
نهادند و خود را بکیانوس رسانیدند و گفتند که آدم از آسمان میآید و بمردم
و مرکب میخورد که بدن ایشان با خاک یکسان میشود و کیانوس دست از خورشید
عالمگیر برداشت و متوجه بجانب سپاه گردید در وقتی رسید دید که سپاهش
گریزان شده اند و جمعی تیغها کشیده از روی هوا بزیر می آیند و نعره میزنند
و بر سر یکدیگر میخورند بعد از آن همه هلاک میشوند سر بالا کرد که ببیند
چه علامت است دید که از روی هوا ابری نمایان میشود و بزمین می آید
و جمعی از اهل لشکر برداشته بلند میکند و از آنجا سر ازیر میکند و در
فرود آمدن جمعی دیگر را برطرف میکند و کیانوس از این واقعه برخود
لرزید و سر مرکب را بگردانید که بگریزد که ناگاه شاهزاده بادرسید
و گفت ای ناپاک باخبر باش که من با تو کاری کاری دارم کیانوس
چون شاهزاده را دید آه از نهادش برآمد لاعلاج سر راه بر شاهزاده
گرفت و بجنگ در آمد شاهزاده خدا را یاد کرده تیغ را چنان بر فرقش
نواخت که تا کمرگاهش در هم شکافت صدای احسن احسن از هر دو لشکر

بر آمد سپاه خورشید عالم گیر از عقب میرفتند و اسباب بسیار غارت
میکردند و برگشتند شهزاده در میان جنگل گاه بخورشید عالم گیر رسید
او را دست بسته دید از مرکب پیاده شد و خود را بقدم او انداخت
و از بند نجات داد که در آن وقت میمونه خواتون در رسید و زبان بدعا
شهزاده کشود و خود را بر قدم شهزاده انداخت و شهزاده گفت
ای میمونه خواتون شما چگونه خبردار شدی آمدید و با ما اتفاق نمودید میمونه
خواتون گفت ای شهزاده مرا اراده آن بود که خود را بخدمت شما رسانم
چون وارد فرنگ شدم با خود گفتم که خورشید عالم گیر را نیز به بینم و بروم چون
بدین مکان آمدم شما را در میان سپاه دیدم که با ایشان جنگ میکردید
با شما اتفاق نمودم چون شهزاده از خورشید عالم گیر پرسید که
چگونه شد که کیانوس بسر تو آمد و امرا از شما رو گردان شدند خورشید
خورشید عالم گیر احوالات وزرا را و بکیانوس نامه نوشتن و خود را
بکنار گرفتن و جواب دادن را تمام بیان نمود شهزاده آه سوزناک
بر کشید و در حال خورشید عالم گیر را بر تخت میمونه خواتون نشانید
و متوجه حرم گردید و خود با فرهنگ دیو و با سپاه فرنگ رو بشهر
نهادند چون داخل شهر گردیدند امرا چون شهزاده را دیدند همه بخاک
افتادند و شهزاده را ثنا گفتند و دست بر سینه ایستادند شهزاده

نعره برآورد که ای نامردان چند شما را بخاطر رسیده بود که خورشید
عالم گیر را از پادشاهی معزول کنید نه دانستید که دیوان قاف خواهند
آمد و ذریّت شما را برطرف خواهند نمود پس شاهزاده بفرهنگ دیو
فرمود که بگیر ایشانرا فرهنگ از جا برخواست و کریبان امرا را
گرفت و از زمین برداشت و بر آسمان برد بحدّیکه از نظرها ناپدید
شدند و از آن بلندی بزیر افکند مردم فرنگ دیدند که بعد از ساعتی
از آسمان بزیر آمدند و چنان بر زمین خوردند که اثر از آثار ایشان
نماند و مردم فرنگ از آن حال تعجب نمودند و فریاد الأمان برآوردند
و بر خاک افتادند و تضرع نمودند شاهزاده با دیوان می آمدند تا بارگاه
ملک فنیا رسیدند و بر تخت قرار گرفتند و منادی در شهر ندا
کرد که هر که بپادشاه خود خیانت کند او را بدین گونه عذاب میدهند
پس شاهزاده تا عصر در بارگاه نشست بعد از آن برخواست و فرهنگ را
بجای خود نشانید و خود داخل حرم شد و خورشید عالم گیر و میمونه
خواتون از جا برخواستند و شاهزاده را در بر گرفتند و او را نوازش
نمودند و بر مسند نشانیدند و بزم بروی او گشودند تا به نیم شب
بمی خوردن مشغول بودند آخر شب میمونه خواتون برخواست و بشاهزاده
گفت مرا مرخص کن که بروم چرا که به پدرم وعده کرده ام که امروز بر میگردم

و او در انتظار است شهزاده اورا مرخص فرمود با دیوان و پریان متوجه
قاف شد شهزاده خورشید عالمگیر را سراپا لباس دُر و گوهر پوشانید
و با خود به بارگاه برد و بر تخت نشانید و خود در زیر دست او نشسته فرمود
تا بزرگان فرنگ را حاضر کردند شهزاده رو با اهل فرنگ کرد و گفت
دانستید که امروز خورشید عالم با پادشاه ملک قاف یکدل شده‌اند
اگر خورشید عالمگیر خواسته در طرفة العین فرنگ را بباد فنا تواند
داد و امراء و وزراء خود ستم کردند که بدین بلا رسیدند و شما هم رحم
بر حال خود کنید و از اطاعت خورشید عالمگیر بیرون مروید اگر یکبار
دیگر دیوان بیایند شما را هلاک خواهند کرد پس در همان مجلس از اعیان
فرنگ امیر و وزیر تعیین فرمود و نظام پادشاهی را برپا داشت و سپاه
و لشکر را خلعت داد و شفقت و مرحمت فرمود هر کسی را بمهمی رجوع
فرمود و یک حکمی در طبق آن نوشته مهر خورشید عالمگیر رسانید
باو داد و نظام و نسق را درست نمود و صف و سلام برشکست بعد از آن
با خورشید عالمگیر بحرم رفت و باهم می خوردن مشغول شدند القصه
مدتی شهزاده در فرنگ ماند بعد از آن خورشید عالمگیر را وداع نموده
بگردون فرهنگ سوار گردید از فرنگ بیرون آمد متوجه ولایت مغرب
گردید اما چند کلمه از شهزاده مغرب ملک محمد بشنو که چون از دمشق برگردید

وا از وداع تو بی اثرم

و از داغ نوش آفرین دلش دایم در غم میسوخت و شاهزاده سعید
و شاهزاده مسعود او را دلداری میدادند و حرفهای مصلحت آمیز میگفتند تا
جاسوس او را خبر آورد شاهزاده بدو منزلی مغرب زمین رسیدند تا یک
فرصت نموده باتفاق شاهزاده سعید و مسعود با چهل هزار نفر لشکر بجانب
شاهزاده روانه گردید و ازین طرف جاسوس بخان محمد خبر آورد که ملک محمد
با چهل هزار لشکر از ولایت مغرب بیرون آمد و میگوید تا جان دارم
با چهل هزار نفر میکوشم و باک ندارم نوش آفرین را نمیگذارم که ببرد
خان محمد در فکر بود و دید که از جانب مغرب گردی نمودار شد و از میان
گرد چهل علم نمایان گردید نشانه چهل هزار لشکر و در پیش آن علم سیاه
میکشیدند هر یکی در سایهٔ علم بر اسب ها سوار نشسته و پیاده
بسیار در رکاب او می آیند و سپاه خود را در برابر خان محمد صف
بسته میمنه و میسره و قلب و کمین گاه آراسته خان محمد با دوازده هزار
مرد جوشن پوش در برابر چهل هزار نفر صف بسته و خود در جای
شاهزاده در زیر علم قرار گرفت و هر دو سپاه چشم براه کرده
که کدام دلاور اراده میدان نماید که در آنوقت ملک محمد مرکب
برانگیخت نعره برآورد و گفت ای شاهزاده بی نام و نشان
بیا تا داد دل خود را از تو بستانم و خاک بر کاسهٔ سرت کنم

تا پادشاهان عالم را معلوم شود که از هر کس چه کار آید خان محمد این سخن بشنید
جای خود را بجمیله داده خود را بمیدان رسانید و سر راه بر ملک محمد گرفت
و گفت ای ناپاک **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد :: که نام بزرگان بزشتی برد
و ترا چه حد و زهره دارد که نام پادشاهان را بخواری ببری داور ابمیدان
طلبی بگرد تا بگردیم ملک محمد گفت ای خان محمد برو شهزاده را بگو که بمیدان
من آید و مردی خود را ظاهر کند خان محمد گفت ای بدبخت تو چه عرضه داری
که شهزاده بمیدان تو آید ملک محمد را این سخن ناخوش آمده دست
بشمشیر کرد و نهیب داد که بگیر از دست من خان محمد سپر بر سر کشید و خود را
در زیر سپر پنهان ساخت ملک محمد تیغ زهره شکاف بر فرق او
نواخت خان محمد بجهت پناه سر از پیش نظر بر عقب افکند و دست
انداخت از بند دست ملک محمد را گرفت جبراً و قهراً تیغ را از کفش
گرفت و نعره بر کشید بدو را انداخت آن ناپاک سپر بر سر کشید
و در اثنای فرود تیغ سر خود را بخود دزدید و تیغ در پا شکاف خان
محمد از سر او غلطید و بر گردن مرکب ملک محمد آمد و مرکب در راهم غلطید
خان محمد مرکب جهانید که کارش را بسازد لشکر از جا در آمدند و بر خان محمد
حمله آوردند و خان محمد را فرصت نداد و ندپس غلامان ریختند و ملک محمد را
از زیر دست خان محمد بیرون بردند و در لحظه سوار شدند سپاه هر دو طرف

تیغ بر بکدیگر

تیغ بر یکدیگر نهادند و خان محمد تیغ آتش فشان را بکار میبرد و بهر که میزد چون
تره دو حصه میکرد و سپاه را بر جنگ حریص مینمود و دلداری میداد و هر زمان
مرکب بطرف دیگر میراند و بر سپاه ملک محمد میتاخت و زد و خورد میکرد
تا بنزدیک غروب آفتاب جنگ میکردند چون روز بآخر رسید از دو جانب
طبل بازگشت فرو کوفتند و سپاه دست از یکدیگر برداشتند و بآرامگاه
خود رفتند خان محمد سپاه را بنظر در آورد همه مجروح و زخمدار و حساب کشته‌ها نمود
شش هزار نفر کشته شده بود و دو هزار شش زخمدار و چهار هزار شش
سالم مانده بودند آه از نهادش بر آمد و شروع در گریه نمود و دست
کرد تاج از سر بدور انداخت و زاری بسیار کرد و بهزار فلاکت
ببارگاه خیمه برگشت و آن شب چیزی نخورد و نخوابید و بملازمان میگفت
که فردا چگونه جنگ خواهم کرد و بشاهزاده چه جواب خواهم داد بعد از
فکر بسیار برخواست و سپاه را بر داشت و بدامن کوه آورد و تمامی را
در آنجا باز داشت و نوش آفرین و ماه زر افشان و با جمعی از کنیزان را
در بغل کوه جا داده و جمعی از غلامان در برابر آنها بداشت و گفت سر شما را
نازم آنقدر محافظت و کوشش کنید که من خود را بر سپاه ملک محمد بزنم
و جان خود را نثار کنم آن زمان شما نوش آفرین و ماه زر افشان را سر
از بدن جدا کنید و از جانب کوه بطرف سپاه ملک محمد اندازید و خود نیز

آنقدر بکوشید تا کشته شوید وقتیکه شهزاده از فرنگ بیاید و باینجا برسد
و واقف گردد که ما جان خود را نثار کرده ایم البته خون ما را از ملک محمد
طلب مینماید اما میدانم که بعد از باز یافت خون ما خود را هلاک خواهد کرد
پس پادشاه اشکبار از کوه بزیر آمد چهار هزار نفر را چهار قسم نموده
و چهار صف آراست از هر صف تا صف دیگر بعضی راه باز داشت و
سنگهای عظیم در نزد ایشان گذاشت و گفت هر گاه دیدید که سپاه
مغرب زور آور شدند و صف غلامان را بهم زدند شما
این سنگها را سرازیر کنید تا کاری شود که سپاه ملک محمد
از صف اول بالاتر نیاید و نوشآفرین و ماه زر افشان
سلامت باشند و خود آمد در خیمه آنچه خزانه بهم میرسید در زمین
دفن کرد و خود با حمیده و جمعی از غلامان در دامن کوه فرود آمدند
و زار زار بگریستند تا آفتاب عالم تاب از افق چرخ نمودار
شد و عالم را بنور خود مزین گردانید سپاه مغرب از جا در آمدند
و بر کرگدن و فیل و مرکب سوار شدند و در معرکه آوردند کسی را ندیدند
و خیمه و اسبابها را همچنان بر جا مانده دیدند و سپاه را در دامن
کوه بنظر در آوردند آه از نهاد ملک محمد بر آمد و گفت ای خان یقینم شد
که شهزاده با تو همراه نیست و از ترس گریخته و بدر رفته است حالا

خود را بکشتن

خود را کمین بسته و در ساعت نوش آفرین در کجاوه که داده از برای من
بفرست تا از سر خونت درگذرم و از برای تو اسب و خلعت داده روانه ولایت
چین نمایم و اگر چنین نکنی تیغ برکشم و دمار از روزگارت برآورم و کاری
بر سر تو می آورم که در داستانها باز گویند خان محمد چون این سخن بشنید
نعره برآورد و گفت ای نامرد از سگ کمتر لاف دروغ میزنی و خود را ستایش
میکنی و طمع داری که نوش آفرین بگیری بخدا قسم که تا جان در بدن دارم
میکوشم و نمیگذارم که بجوال خیمه نوش آفرین گذر نمائی و الحال شاهزاده با سپاه
دیو و پری خواهد رسید و ترا مثل شاهزاده الیاس خواهد کرد ملک محمد
چون این بشنید مرکب بجانب خان محمد برانگیخت و با وی بکوشش درآمد و شمشیر
حواله نمود خان محمد پشت تیغ هم تیغ او رسانید که تیغ ملک از قبضه خورد
شد و همان گرمی بر قبهٔ سپرش چنان نواخت که از سپر گذشت
و پشت به ملک محمد رسید و بار دیگر نیامد و آن ناپاک دست بر زیر رکاب
کرد آنرا که قداره میگویند برداشت و نعره برآورد بخان محمد نهیب داد
و مرکب جهانید خان محمد سپر بر سر کشید و تن را در زیر سپر پنهان
کرد که آن ناپاک از روی قوت چنان بر قبهٔ سپر خان محمد زد که سپر را
سراسر چون جرم قمر از یکدیگر شکافت و کلاه و خود و عرقچین را از
یکدیگر برید و بر فرق خان محمد رسید و خان محمد سه عدد بند بدم

تیغ زسنید چهار انگشت بر کاسه سر خان محمد نشست ملک محمد مثل برق
از خان محمد گذر نمود و نعره بر آورد که خان محمد را کشتیم و روی بسپاه آورد
و سپاه را متفرق نمود متوجه پای کوه شد خان محمد چون زخم دار گردید
آه از نهاد وی بر آمد و شده از گردن مرکب باز نمود و به سر خود را
بهبست و تیغ برکشید و خود را بر سپاه ملک محمد زد هر چند سعی کوشید
که خود را بملک محمد برساند از هجوم سپاه ممکن نشد و از آن جانب
ملک محمد سپاه را شکست و خود را بصف اوّل رسانید و آن غلامان را
از پا درآورد و متوجه صف دوّم شد و از تیغ و تیر و سنگ محابا نکرد
و چهار صف را بر هم زد تا بجای رسید که دیگر مرکب بالا نمیرفت
از مرکب پیاده گردید و دامن بر کمر استوار نمود و سپر فراخ دامن
بر سر کشید و متوجه بالای کوه شد غلامان و خواجه سرایان
پسته های کمانرا بر جانب آن ناپاک گروه انداختند و او را بپاران
تیر گرفتند و از آنها پروا نکردند و همچنان بالا میرفت و نوشافرین
و ماه رزافشان که اینجان را دیدند آه از دل پر درد کشیدند سرها را
برهنه کرده و بمناجات در آمدند و بدرگاه خدا نالیدند و میگفتند
خداوندا **بیت** خداوندا بدرد عشق بازان : بداغ سینهای جان گدازان :
بشام تیرهٔ هر تیره روزی : بدرد محنت شام صبوحی : بآن رونی که فردای
ندارد

90

ندارد دل پر درد را درمان ندارد که درمان دل پر درد من کن دوای
جان غم پرور من کن هنوز این سخن در دهان نوشش آفرین
و ماه زرافشان بود که قادر قدرت نا قدرت خود را نمود و از روی
هوا فرهنگ دیو نمایان شد و شهزاده را بر زمین گذارد و شهزاده
چون آن جنگ گاه را دید و خان محمد را زخمدار شده بود که میکوشید
و در میان آن سپاه مثال شیر دعوا میکرد و تیغ بکار میبرد و بعضی
غلامان را مجروح دید و بعضی را کشته و بر روی یکدیگر افتاده و ملک محمد را
دید که دامن بر کمر زده از کوه بالا میرود و در قلهٔ کوه نوشش آفرین را دید
که با ماه زرافشان سرها را برهنه کرده و مناجات میکنند و غلامان
تیر بر سپاه دشمن می اندازند و سپاه ملک محمد بیدادی میکردند شاهزاده را
دیگر طاقت نماند در همان جا که ایستاده بود دست راست برکرده
چپ و دست چپ برکرده راست گذارد چنان نعره برآورد که کوه
و بیابان از صدای او پر شد سپاه مغرب هراسان شدند
و هر طرف نظر میکردند و جویای صاحب صدا میبودند شاهزاده
تیغ برکشید مثال گرگ گرسنه خود را بر لشکر زد و اهل سپاه
از پیش شهزاده بیک لخت شدند تا آنکه راهی بهم رسانیدند و سپاه
ملک محمد آواز برآوردند و گفتند ای ملک محمد در چه کاری نگاه

بعقب خود کن که شخصی مثال نهنگ سپاهت را بهم در کشیده ملک محمد بر

قفای سر نظر کرد شهزاده را دید که رو بروی او می آید او نیز لا علاج مانده

متوجه بطرف او شد شهزاده را چون چشم بر ملک محمد افتاد نعره

بر آورد و گفت هر که داند داند و هر که نداند بداند منم سلطان ابراهیم

فرزند ارجمند عادلشاه ملک چین و سر راه بر ملک محمد گرفت و گفت ای

بیداد کر باش که مرد میدان توهم او نیز باشهزاده شروع بمقابله استادن

نمود و گفت ای شهزاده بیا که ترا در آسمان می جستم و الحال در زمین

یافتم و اکنون داد خود را از تو خواهم گرفت و ترا بر تخت جهانگیر شاه

خواهم نشانم پس هر دو تیغ بر کشیدند و باهم حمله ور شدند و بکوشش

در آمدند و داد مردی را میدادند تا بقدر یک ساعت کار بهیچ کدام ساخته

نشد شهزاده را حمیت مستولی شده نعره از جگر بر کشید که سر رشته

سپاه گری از دست ملک محمد بدر رفت و خود را فراموش کرد شهزاده

تیغ بر کشید تیغ بر کشید ملک محمد سر خود را در زیر سپر پنهان نمود

شهزاده چنان برقبه سپرش نواخت که سپر را سراسر شکافت

و بر بیل خود رسید و از انجا گذشت بر فرق ملک محمد رسید

و از میان هر دو پای او بدر رفت و دو نیم کرد غریو از هر دو لشکر بلند

گردید سپاه مغرب رو بشهزاده کردند و او را بمیان گرفتند شهزاده

نعره بر کشید

نعره برکشید که صدای او بگوش همه مردمان سپاه رسید گوش آفرین
و ماه زرافشان چون صدای شاهزاده را شنیدند هر دو از جا جستند و نقاب
بر رو کشیدند و از کوه سرازیر شدند بر سپاه مغرب حمله نمودند و تیغ
بکار میبردند و خان محمد نیز با آن زخمداری میکوشید ناگاه آواز شاهزاده
بگوشش رسید قوت او یک هزار شد از اثر صدای شاهزاده میرفت
و از سپاه مغرب میگذشت و فرهنگ دیو شاهزاده سعید و مسعود را بر سر خنگ
در آورده اسیر می نمودند و ارشمش دیگر را آورده و بر هر که میزد کارش را تمام میکرد
و چنان شورش بر پا شد که گویا قیامت آشکار شده بود سپاه مغرب
همه بر اسب خود سوار شده بهر طرف که میخواستند روانه شوند ممکن نبود
و از ترس دیو همه لال شده بودند و دست و دل ایشان از کار رفته
بود شاهزاده رو بفرهنگ دیو کرد که کار را بگیر لکن فرهنگ دیو دار
ارشمش دیو را بر یکطرف انداخت و بغل گشود و جمعی را بر داشت
و بهوا می برد و از آنجا سرازیر کرد و بر سر جمعی میزد که خورد میشدند و یک
بجهنم واصل میشدند چون سپاه مغرب چنان دیدند بامان در آمدند
و فریاد بر آوردند و شمشیرها را از دستها انداختند و شروع در التماس
نمودند شاهزاده بفرهنگ اشاره نمود که حالا دست از این جماعت
بردار و خود نیز دست از جنگ برکشید و بهر طرف نگاه میکرد و جویای خان محمد

بود که از برابر نمایان شد سر خود را البته بود چون شیر گرسنه که در گله
گوسفند می افتد دست و دامن خود آلوده بود شاهزاده از اسب پیاده
گردید و بغل باز کرده او را در بر گرفت و بروی آفرین نمود و باز
سوار گردیدند متوجه بارگاه خیمه شدند و بعد از آن را دیده دست او را
بر دست گرفت و نوازش نمود و بفرهنگ سفارش نمود که در اینجا
ایستاده شو و غلامان را از جنگ منع بکن پس شاهزاده سعید و مسعود را
گرفته و در زنجیر بخدمت شاهزاده آوردند و زخم خان محمد را
بخیه نمودند و خشکه دارو ریختند و در خیمه خوابانیدند و تا شب در این
امر مشغول بودند نوش آفرین احوال خورشید عالم گیر را از شاهزاده
پرسید شاهزاده آنچه گذشته بود بیان نمود و شاهزاده دم بدم
بخان محمد آفرین میکرد و بعد از آن با نوش آفرین بصحبت مشغول شدند
تا روز گردید شاهزاده در بارگاه نشسته فرمود تا شاهزاده سعید و مسعود را
حاضر کردند شاهزاده روبایشان کرد و گفت ای کودکان شما را
چه حد و زهره بود که با من بر آیید و طمع بنوش آفرین نمایید شاهزادگان
سر بزیر انداختند و زبان عذر گشودند و گفتند ای شاهزاده
ما را گناه نبود ملک محمد این کار را کرد و بسزای خود رسید ما را
در این باب تقصیری نیست چرا که از مارزمان کاری بر نمی آید

داد ما را باین جا

واو مارا باین بلا انداخت شهزاده بر حال ایشان رحم نمود و در بارگاه نشانید
و بخان محمد فرمود تا دو مرکب با زین مرصع آوردند و شهزاده گان را سوار کردند
و روانه ولایت مغرب نمودند و خود با خان محمد بقرب بیست روز در همان
سرزمین ماندند و بعد از آن کوچ کرده بولایت مغرب آمدند چون خبر آمدن
سلطان ابراهیم شهزاده سعید و مسعود رسید ایشان فرمودند که ولایت
مغرب را آراستند و شهزاده را باعزاز و اکرام داخل شهر نمودند
و در بارگاه نشانیدند و مدت یکماه شهزاده مهمان نمودند و بعد از آن فرمود
تا شهزاده گان را حاضر ساختند و هر دو را بر تخت نشانیدند و زر و جواهر نثار
کردند و بعد از آن دیو فرمود تا رفته در بازار و محلات آن سرزمین جار
بزنند که پادشاه ملک مغرب شهزاده سعید و شهزاده مسعود اند هر که
از اطاعت سر باز بزند سر او را از ملک بدن جدا کنند و مردم ولایت مغرب
چون آن دیو را دیدند فریاد برآوردند و بسیار ترسیدند شهزاده فرمود بتخانه را
بیرون بردند و خودش هم از ولایت مغرب بیرون آمد و شهزاده گان بمعیت
از شهر بیرون آمدند دوازده هزار غلام ترک خطائی برسم پیشکش دادند شهزاده
ایشان را وداع کرده ولی ده نوش آفرین و ماه زرافشان را بر شتران بار
کردند و متوجه ولایت دمشق گردیدند شب و روز مرکب میتاختند تا مدت
دو ماه بسه منزل ولایت دمشق رسیدند و خبر بدمشق فرستادند چون

نامهٔ شاهزاده بجهانگیر شاه رسید فرمود تا ولایت دمشق را آیین ببندند
وتهیهٔ چراغان کنند و مردم تمام لباس فاخره پاکیزه پوشیدند جهانگیر شاه
فرمود تا سی هزار کس از مرد اعزه واعیان دمشق همه بیرون رفتند واز در دروازه
تا به بیست فرسخی همه خیمه های اطلس ومخمل وزربفت برپا کردند ودر هر خیمه سرایندهٔ
ب زننده ونوازندهٔ از نازنینان آفتاب طلعت نهادند که رباب زنند که ونوازنده
مشغول باشند وپسران ماه طلعت تمام لباس فاخر پوشیده پیاله های
زرنگار پرباده وبهر کس میدادند وبجای مزه بوسه ضیافت میکردند وگره از
دل عاشقان میکشودند ودل جمله را بناله جانسوز دف ونی میربودند
وجمعی بر خیمه ها ایستاده وگلاب پاشهای طلا ونقره وعرقهای خوشبو
بر روی مردمان می افشاندند جهانگیر شاه با امرا ووزرا جمله که سوار گردیدند
واستقبال شاهزاده بیرون رفتند وخیمهٔ پادشاهی را برپا کردند
تمام ارکان دولت دست بر سینه دربرابر جهانگیر شاه صف کشیدند
ومنتظر آمدن شاهزاده بودند که ناگاه علمی پیدا شد وخان محمد وزیر اعظم
در دست راست وحمید ملاح در دست چپ پیاده پیاده در رکاب
بقدر بیست هزار نفر ترک جوشن پوش از عقب نمایان شد
چون شاهزاده به نزدیک رسید جهانگیر شاه با تمام امرا از خیمه بیرون
آمدند وبجانب شاهزاده متوجه گردیدند بقدر یک میدان مانده بود که پیاده بگیر

برسند خان محمد

برسند خان محمد شهزاده را از آمدن جهانگیرشاه مخبر نمود شهزاده در
همانجا از اسب پیاده گردید و خود را بشاه رسانید و خواست که خود را
بقدم شاه اندازد که جهانگیرشاه بغل گشود و شهزاده را چون جان
در بر کشید و از رویش بوسه داد و بعد از آن خان محمد را در بر گرفت
و از جبینش بوسید و حمید ملاح را نیز در بر گرفت و شهزاده را سوار
کرد و خان محمد و حمید نیز سوار شدند و شاه با امرا و وزرا و ارکان دولت
سوار شدند و با عزاز تمام از میان خیمه ها می آمدند و در هر جا بوی خوش
در آتش می انداختند و مجمرهای زرین در دست در جلو شهزاده میرفتند
و صلوات میفرستادند و در هر قدم پیشکش های لایق میگذرانیدند
و با این اعزاز شهزاده را می آوردند تا بولایت دمشق رسانیدند و او را
داخل بارگاه شاه نمودند خان محمد را با حمید ملاح نیز در مجلس نشانیدند
و آنروز را بعشرت لذت رانیدند چون شب شد شهزاده فرمود تا بولایت
دمشق را قوروق کردند خواجه سرایان و غلامان و معتمدان رفتند
نوش آفرین و ماه زرافشان را آورده داخل حرم کردند چون چشم
قمر طلعت بر نوش آفرین افتاد از جا جست او را چون جان شیرین
در بر گرفت و رویش را بوسه داد و تنگ باغوشش کشید و گریه بسیار
کرد و بعد از آن ماه زرافشان را در بر گرفت و اکرام و نوازش بسیار کرد

دور جای نکوئی نه کنیزان وخدمتکاران اهل حرم یکان یکان می آمدند
نوش آفرین وماه رزافشان را می یافتند ورو بپای نوش آفرین وماه زرافشان
می مالیدند وپی بوسیدند ومی زاریدند بعد از آن فرش طلعت فرمود تا بزم
بروی آنها گستردند وعشرت نمودند تا صبح طالع گردید واز احوالات را
می پرسیدند آنچه که بر سر نوش آفرین گذشته بود تمام وکمال نقل نمود
وآنها برحال نوش ببلر گیستند وچون صبح شد شاه از حرم بیرون آمد وبرتخت
واز آن طرف چون شهزاده بپارگاه آمد شاه وامرا از جا برخواستند
وشهزاده را تعظیم نمودند ونشستند واز هر جا سخن بمیان آوردند تا شاه
احوال پرسید که چون شد که نوش آفرین را بدست آوردید وچه قدر زحمت
کشیدید شهزاده گذشته را در خدمت شاه بیان مینمود شاه بلربه درآمد
وامرا وارکان دولت بلربه درآمدند وبسیار گریستند بعد از آن پرشهزاده
آفرین کردند اما چون حکایت امیر سلیم را شنیدند رو به پدرش کرد وگفت
ای ملعون با من عذر آوردی ومیخواستی که دخترمرا صاحب شوی ورخنه
بر پادشاهی من بکنی وبه تخت وتاج من صاحب شوی همان روز که از فیاض
عابد شنیدم که سه کس با تو همراهی کند ویکی از آن سه کس با تو خیانت
کند آنوقت که تو التماس نمودی که امیر سلیم را همراه خود ببر دانستم
که حرف فیاض عابد راست است وامیر سلیم خیانت خواهد کرد وزیر
زبان برکشاد

زبان برگشود و گفت ای پادشاه من از کار امیر سلیم خبر نداشتم و چون
اراده نمود سفارشات چند کردم که با شاهزاده بنحوی سلوک نماید که باعث
ملال شاهزاده نشود ندانستم که آن ناپاک چنین ادائی نماید و خود را
بکشتن میدهد شاه گفت ای ناپاک تو خبر داشتی و او را گفته بودی
و حالا حاشا میکنی پس شاهزاده فرمود در لحظه وزیر را از بارگاه
بیرون بردند و گردنش را بزدند و در همان مجلس شاه خان محمد را از
شاهزاده درخواست نمود که وزیر خود کند شاهزاده قبول نکرد جهانگیر
شاه گفت البته فکری باید کرد و وزیر از برای من تعین خواهی فرمود
که کار پادشاهان با وزیران میگذرد شاهزاده زبان گشود تعریف
حمید ملاح را کرد آنقدر ستایش نمود که شاه را مایل ساخت در لحظه
او را ببارگاه طلبید فرمود خلعت بادشاهی بپوشانیدند و بر صندلی وزارت
نشانیدند و گوهر بسیار نثار کردند و رقم وزیر اعظم را نوشتند بدو دادند
پس شاهزاده و جهانگیر شاه و حمید وزیر برخواستند بزیارت فیاض
عابد رفتند و بر عابد سلام کردند و شاهزاده خود را بر قدم عابد انداخت
و گریه بسیار کرد فیاض عابد او را در بر گرفت و نوازش بسیار نمود
و همه را ضیافت کرد و بعد از ان روی بشاهزاده کرد و گفت ای فرزند
زحمت بسیار کشیدی و در کام نهنگ افتادی اما آخر بکام رسی نازنین

رسیدی واز جام وصال هر یک بهره مند گردیدی و در دنیا نامت سر دفتر

وفاداران خواهد بود اما زنهار الف زنهار که تا بولایت خود نرودی

دست معشوقه خود دراز نکنی که بلا بر سرت خواهد آمد که علاج پذیر

نخواهد شد و در دنیا سرگردان خواهی ماند پس شاهزاده را در بر

گرفت و رویش را بوسید و اسمی براو آموخت که همیشه آنرا

مداومت نمائی و از هزار هزار دشمن اندیشه ننمائی که تمام عالم مقهور

تو خواهند بود و هیچ کس با تو برابری نمی تواند بکند و اگر نماید ذلیل

خواهد شد و هر که با تو دوستی کند باخلاص باشد همیشه در جهان

سرافراز خواهی بود چون این نصایح را شاهزاده نمود همان

ساعت عقد نوش آفرین را بشاهزاده بست و خود شیرینی حاضر

نمود و در میان گذاشت و مبارک گفتند پس رو بجهانگیرشاه نمود

و گفت ای شاه حالا مرادت برآمد و نام تو در عالم بلند گردید و صاحب

تخت بهم رسانیدی و در گوشه بنشین و بعبادت حق تعالی مشغول

باش پس روی بخان محمد کرد و گفت مرحبا ای وزیر باتدبیر صد هزار

آفرین بر تو باد آنچه شرط محبت بود بجا آوردی اما شکر کن که نامت

در دفتر نیکوکاری ثبت شد و از جمله وفاداران گردیدی و همسری

چون ماه زرافشان از برای خود بهم رسانیدی و باد کام دل

حاصل خواهی کرد

حاصل خواهی کرد و سالهای دراز از کشته کرده های گونه خواهد شد پس
رو بحمید کرد و گفت ای بیاری شهزاده بکام دل رسیدی و وزیر
جهانگیر شاه شدی و امروز یا فردا است که از توجه شهزاده بوصال
جهانسوز میرسی و همگی را عزت و رخصت فرمود جهانگیر شاه و شهزاده
و خان محمد و حمید از صومعه بیرون آمدند و ببارگاه داخل شدند القصه
مدت یکماه از آمدن شهزاده گذشت شهزاده فرمود تا تمام ولایت
دمشق را آیین بستند و زینت دادند و تهیهٔ چراغان دیدند و شاه
خراج سه سال را برعایای دمشق بخشید و بندیانرا از بند آزاد نمود
برای آنکه ساعت خوب ببینند که نوشش آفرین را بشهزاده بدهند
شهزاده بفرهنگ دیو فرمود که رفته میمونه خواتون را بیاورد فرهنگ
قبول نموده و روانهٔ گلستان ارم گردید میمونه خواتون را با جمع از
پریان خبر کرده بخدمت شهزاده آورد شهزاده میمونه خواتون را
در بر گرفت و رویش را بوسه داد و نوازش نمود و اورا بحرم جهانگیر شاه
فرستاد و دیوان در خدمت شهزاده ایستادند چون میمونه
خواتون داخل حرم گردید نوشش از جای جست و اورا در بر گرفت
و نوازش و دلداری داد و بزم پادشاهی برویش گشود و چون
رخصت شد میمونه خواتون از جای برخواست و خود شلکه نموده

و نوش آفرین را چون طاوس مست بپا راست و آنچه لازم بود بجای
آورد و دیوان و پریان را فرمود تا از هوا با شمعها و شعلها ایستاده
روشن کردند و از آن جانب جهانگیر شاه فرمود تا شعلهای سیمین را
روشن کردند و شاه با تمام امرا و وزرا و ارکان دولت شاهزاده را
برداشته روانهٔ حرم گردید چون بدر منبهٔ سیم رسید همه امرا ایستادند
و شاهزاده داخل حرم گردید مشاطه کان پیش دویدند و شاهزاده را
با عزاز تمام آورده بر تخت نشانیدند و میمونه خاتون نوش آفرین را
با آن آراستگی با جدیدها برداشته بخلوت درآوردند شاهزاده
از بالای تخت بزیر آمده و نوش آفرین را دربر کشید و بر فراز
تخت نشانید و خود در برابرش نشست و بزم آراستند و
رقاصان و نوازندگان و مغنیان حاضر شدند و در برابر شاهزاده
عیشی عجیبی برپا نمودند میمونه خاتون با دیوان و پریان در روی
هوا ایستاده بطریق خودشان جشن میکردند و جمعی از مهوشان
بخواندگی و رقاصی مشغول گردیدند و شاهزاده با نوش آفرین
بعیش و شادمانی مشغول بودند چون صبح شد شاهزاده برخواست
و از حرم بیرون آمد و ببارگاه داخل شد جهانگیر شاه او را نوازش
نمود و در پهلوی خود جای داد بعد از زمانی حمید وزیر سر فرود آورده

در زبان بدعا

96

در زبان بدعا و ثنای شهزاده گشود و گفت ای شهزاده حالا وقت آنست
که باید مرا از زندان غم نجات دهی و به وصال جهان سوز برسانی که مدت
مدیداست که دلم در بند آن نازنین است و جانم شیفتهٔ آن شکرلب ماه
جبین است شهزاده گفت ای حمید راست گفتی و حق بجانب شماست
و مرا باید که در کار تو سعی نمایم تا ترا بکام دل برسانم و من درین خصوص
آرام ندارم خاطر جمعدار که در همین ساعت در تدارک آن میکوشم
پس بفرمود نامه نوشتند و بخان محمد داد و گفت میخواهم بقریه بروی
و این نامه را باسکندر خان بدهی و جهان سوز را از برای حمید درخواست نمایی
و او را بایلچی در برداشته باحترام تمام بیاوری اگر خلاف امر تو کند و جواب گوید
شمشیر برکشی و با او محاربه نمایی و بضرب تیغ جهان سوز را گرفته در کجاوه نهاده
بیاور خان محمد قبول نمود در ساعت با دوازده هزار غلام جوشن پوش متوجه
ولایت قریه گردید شب مرکب میراند تا بعد از ده روز بحوالی قریه رسید
و شخصی پیش از خود به نزد اسکندر خان ارسال کرد که او را خبردار نماید چون
اسکندر خان شنید که ایلچی از طرف دمشق می آید فرمود خان محمد را استقبال
کنند و باعزاز و اکرام او را داخل قریه کردانیدند و در جای نیکو فرود آوردند
مهماندار برای او تعین نمود چون آن روز بگذشت خان محمد بعزم دیدن
اسکندر خان سوار شد و غلامان در جلو متوجه بارگاه شدند و خبر

آمدن ایلچی باسکندر خان رسید فرمود تا بارگاه را آراستند و امرا هر یک
بجای خود قرار گرفتند تا که خان محمد رسید و قدم به بارگاه نهاد و سلام
کرد اسکندر خان از جا برخواست و با او تعارف نمود و او را بر صندل
نشانید و با او در سخن آمد و از هر جا سخن آغاز کرد تا آنکه نامه را بیرون آورده
بدست اسکندر خان داد اسکندر خان نامه را بوسید و بوزیر خود
داد وزیر نامه را با آواز بلند بخواند که چنین نوشته بود که این نامه ایست
از نزد من که فرزند عادل شاه چینم به نزد تو ای اسکندر خان
بدان و آگاه باش که شنیده ام که در پس پرده عصمت نازنین صنمی داری
و او را جهان سوز میگویند البته الف البته در رسیدن خان محمد وزیر او را
در زمان تدارک دیده و در کجاوه نشانده بخدمت من بفرست که منت
عظیم بر دوش من خواهی داشت و در میان من و شما اتحاد و دوستی
بهم خواهد رسید اگر خلاف کنی آن زمان از کرده خود پشیمان خواهی
شد و سودی نخواهی دید ببیند که چون اسکندر خان مضمون نامه شاهزاده را
شنید از خان محمد پرسید که شاهزاده جهان سوز را جهت خود میخواهد
یا به دیگری خان محمد گفت ای اسکندر خان بدان و آگاه باش در
زمانی که شاهزاده به دمشق آمد در روز اوّل بجزیره ملک سوفی رسید
جوانی دید حمید نام داشت با او محبت نمود شاهزاده او را وزیر جهانگیر شاه

کرد و میخواهد

کرد و میخواهد که او را که خدا نماید و خود وشش ادعا نماید که جهان سوز فرزند
اسکندر خان را از برای من خواستگاری نماید که مدتیست که او را خواهانم
بخاطر خواهی او مرا بخدمت شما فرستاد و الحال شما کارسازی و تدارک
نمائید و در کجاوه نهاده بخدمت شهزاده ارسال کنید اسکندر خان
چون اسم حمید شنید دانست که حمید ملاح است که او را با هید مطرب
گرفته بردار کشیدم که وقت شب او را نجات داده بودند و او گریخته
بود بدمشق رفته الحال پیدا شده و در خدمت شهزاده چنین لب بسپرد
و میخواهد که داماد من شود و رخنه بر تاج و تخت و مملکت من افکند
بخان محمد گفت که ما خدا ندانیم بزرگ ما زنده نیست که با و باش و اراذل
پیوند نمائیم اگر شهزاده سر ما را بخواهد مضایقه نخواهم کرد الا دختر با
حمید رضا نخواهم داد که جهان سوز را باو بدهم برگرد و شهزاده را از من دعا
برسان و آنچه شنیده باز گوی خان محمد گفت من جهان سوز را
از تو میگیرم و از برای شهزاده میبرم و اگر سخن مرا نشنوی و از در
عناد درآئی با تو کاری کنم که در داستانها باز گویند سپهسالار
اسکندر خان در مجلس حاضر بود از گفتار خان محمد بهم برآمد و تند شد
بر جانب خان محمد نظر کرد و گفت ای بیخرد ترا چه زهره که با اسکندر
خان چنین حرفهای درشت بگوئی و از و اندیشه نمیداری که حالا

ترا بردار کشم تا دیگران بدانند که با بزرگ تر از خود جهل نکنند و پا از اندازهٔ
گلیم خود بیرون نگذارند و حرف درشت نسبت بپادشاهان نگویند پس
دست بخنجر کرد و بجانب خان محمد دوید و خواست که او را خنجر زند خان محمد
تیغ برکشید و چنان بر کمر سپهسالار زد که دو نیم شد غریو و غلغله از جمیع امرا
برخاست ملازمان اسکندر خان از جا در آمدند و تیغها کشیدند و رو بجانب
خان محمد کردند خان محمد با جمعی از غلامان نیز شمشیر کشیدند و بر آنها حمله نمودند
و بسیاری را مجروح نمودند و از بارگاه اسکندر خان بیرون رفتند همه تیغها را
کشیدند و رسیدند جنگ عظیم در پیوست کار بجای رسید که خلق
بسیار کشته شدند اسکندر خان باضطراب تمام در آمد و در بارگاه
خود فرو ماند و وزیر خود را طلبید و گفت ای وزیر فکری بکن حالا که خبر بسلطان
ابراهیم برسد که وزیر او را در میان گرفته و ارادهٔ کشتن او داریم جمعی از
دیو و پری و طیور برداشته بر سر تو خواهد آمد و ترا چون سپاه
فرنگ و شاهزاده الیاس و ملک محمد خونت را بریزد اسکندر خان
گفت پس مرا چه باید کرد وزیر گفت سپاه را از جنگ منع کن و خود
بر سر راه خان محمد برو تا بر تو رحم نماید و دست از جنگ بردارد اسکندر
خان بفرمودهٔ وزیر گفت تا سپاه دست از جنگ برداشتند و خود
شمشیر بر گردن انداخت و خود را بخان محمد رسانید و از او امان خواست

خان محمد چون

خان محمد چون اسکندرخان را بآن حال دید رحم کرد دست از جنگ
باز داشت اسکندرخان خان محمد را در بر گرفت و از رویش بوسید
و او را ببارگاه آورد و بر تخت نشانید و بزم برویش بیاراست و عذر
بسیار خواست القصه چند روز خان محمد را مهمان کرد و بعد از آن تهیهٔ
جهان سوز را گرفت و اسباب زر و جواهر و غلام و کنیز بسیار با چند
راس اسب برسم پیشکش بجهت شاهزاده مهیا نمود مجموع را بسرکار
خان محمد تسلیم کرد خان محمد در ساعت نیکو از قریه بیرون آمد و جهان
سوز را در کجاوهٔ زرنگاری در آوردند و اسکندرخان را وداع کرده متوجه
بجانب دمشق گردیدند چون خبر آمدن خان محمد بشاهزاده رسید
باستقبال خان محمد با تمامی امرای جهانگیرشاه بیرون آمدند و در یک
فرسخی بخان محمد رسیدند چون چشم خان محمد بر شاهزاده افتاد
خود را بر قدم او انداخت و شاهزاده او را چون جان در بر گرفت
و براو آفرین کرد و سوار گردیدند داخل دمشق شدند و ببارگاه
جهانگیرشاه در آمدند از آن طرف خواجه سرایان جهان سوز را بحرم
نوش آفرین بردند نوش آفرین از جای برجست و جهان سوز را
در بر گرفت و نوازش نمود و بزم بروی او آراست و بصحبت مشغول
گردیدند چون مدت چند روز گذشت شاهزاده حمید را به نزد

خود طلبید و فرمود حالا وقت است که جهان سوز را بعقد تو در آورم و کام
دل از و برداری و بعد از آن من از ولایت دمشق بیرون روم حمید
گفت ای شهزاده آرزوی من آنست که در خدمت ملازمان باشم
بولایت چین بروم بعد از آن مراجعت نمایم شهزاده بر حمید آفرین
کرد و گفت خوب است من از جهانگیرشاه رخصت میگیرم و ترا همراه
خود خواهم برد و آنچه خاطر خواه تو باشد چنان کنم پس در همان روز
شهزاده و خان محمد و حمید بخدمت جهانگیرشاه آمدند و هر کدام بجای
خود نشستند و از هر جا سخن راندند تا آنکه شهزاده گفت ای پادشاه
ما را اراده آنست که از خدمت مرخص شویم و بولایت چین برویم
که پدرم در انتظار است علاج ما بغیر از رفتن نیست جهانگیرشاه گفت
ای شهزاده مرا با تو الفت چنانست که لحظهٔ جدای از تو ممکن نیست
امّا میدانم که حق بجانب شماست ترا بشرطی مرخص مینمایم که در عرض
یکماه رفته پدرت را ملاقات نموده و کدخدا شوی و مراجعت نمائی
و تاج و تخت مرا صاحب شوی پس بدین قرار دادند جهانگیرشاه
فرمود تا تدارک نوش آفرین را در عرض مدت یکماه تمام نمودند و چندان
زر و جواهر و کنیز و غلام و اسباب از شهر دمشق بیرون آمد که مستوفیان
مجال حساب کردن آن نتوانستند کرد و در ساعت نیک داده زر نگاری حاضر ساختند

نوش آفرین و ماه رزافشان

نوش آفرین و ماه زرافشان و جهان سوز را در کجاوه نشانیدند و بر شتران
سرخ پشم کوه کوهان بستند شهزاده و خان محمد و حمید از شهر دمشق
بیرون آمدند امرا و وزراء شاه چند فرسخ با شهزاده همراهی کردند بعد از آن
شهزاده جلو کشید جهانگیر شهزاده با امرا وداع نمود بعد از آن متوجه کنار
دریا گردید بعد از دو روز بکنار دریا رسیدند و مال و اموال را بر کشتی
درآوردند و در کنار دریا خیمه و سراپرده برپا کردند و اسباب و اساس را
در کنار دریا بجاهای یکدیگر ریختند و شهزاده با نوش آفرین بخیمه
رفتند و در پهلوی یکدیگر خوابیدند و فرهنگ دیو محافظت بارگاه باز
داشتند و خان محمد با ماه زرافشان و حمید با جهان سوز هر کدام
بخیمه خود رفتند و با معشوقه خود باستراحت مشغول شدند اما چند
کلمه از زرقام و کلفام برادران پرورش جادو بشنو که هر دو بسیار زبردست
بودند در وقتیکه سلطان ابراهیم طلسم زنگوله را شکست و آرایش
جادو را بجهنم رسانیدند آن نابکاران بقاف رفته بودند و چون باز
گشت نمودند مادر خود را کشته دیدند آه از نهادشان برآمد و از
هر کس احوالات مادر خود را می‌پرسیدند تا بدیوی رسیدند که اورا
کلهوب میگفتند خبر داد که مادر شما را یکنفر آدمی زاد سلطان ابراهیم نام
بکشت و میمونه خاتون و نوش آفرین را از بند نجات داد و رفت

با آدمیزاد زرقام و گلفام هر دو گریبان چاک کرده بسیار گریستند بعد از آن
متوجه چاه زرکوب شدند که پرورش جادو خواهر خود را برداشته بر سر
شاهزاده آیند چون بچاه زرکوب رسیدند خواهر خود را نیز کشته دیدند
احوال پرسیدند گفتند سلطان ابراهیم خواهر شما را کشت و در دانه
آدمیزاد گردید دیوان فغان برآوردند و خود را بر زمین افکندند و گریه
بسیاری کردند و گفتند ما در میان دیوان چگونه زنده کنیم که یکنفر آدمیزاد
آمده مادر و خواهر ما را کشته و خانه ایشانرا خراب کرده در رفته پس ما
نمیتوانیم که داد خود را از و بگیریم پس باهم شرط کردند که برویم با آدمیزاد
در هر جا که آن بدبخت را ببینیم او را کشته و تن او را بطلسم زنگوله بریم
و در آنجا آتش زنیم تا عبرت دیگران شود در همان ساعت هر دو متوجه
آدمیزاد شدند و شهر بشهر ولایت بولایت میگردیدند و جویای
شاهزاده بودند از قضای الهی آن شب در میدان کالیکوت رسیدند
و آن خیمه و بارگاه را دیدند از هر گوشه میگردیدند تا بخیمهٔ شاهزاده رسیدند
دیدند که تختی زده و در خور آن تخت رخت خواب انداخته و جوانی
با نازنین صنمی دست بگردن هم در آورده بخواب رفته اند دیوان شاد
شدند و گفتند سلطان ابراهیم یقین همین است هر دو پیش آمده
قصد شاهزاده نمودند اما شاهزاده هنوز بخواب نرفته بود ناگاه

چشمش بر دو دیو

چشمش بر دو نرّه افتاد که بادارشمث و قصد شهزاده دارند آهسته از جای
برخواسته و تیغ برکشیده و فرهنگ را برخوانده یکیش را فرهنگ و یکیش را
شهزاده بجهنم رسانید و بدن ایشانرا بدریا انداخت و شهزاده
بازگشت باستراحت مشغول شد چون روز شد از خلوت بیرون
آمد و در بارگاه نشست و در ساعت نامهٔ انشا نمود و بچاپار داد و به نزد
عادل شاه روانه کرد و خود کوچ کرده متوجه ولایت چین چون قاصد بولایت
رسید و ببارگاه عادل شاه درآمد و زبان بدعا و ثنا گشود و نامه را
بگوشهٔ تخت نهاد چون عادل شاه بمضمون نامه مطلع شد آهی کشید
و از هوشش بدر رفت و از تخت بزیر افتاد و امرائش او را در کنار
گرفتند و بهزار فلاکت بحال آوردند و قاصد را به نزد خود طلبید و از او
احوال پرسید تمامی احوالات شهزاده را بیان نمود در همان بارگاه
آنچه که پوشیده بود باو بخشید و در ساعت فرمود تا ولایت چین را
آیین بستند و زندانیان را از بند آزاد نمود و خراج سه سال را برعیت
بخشید و قدغن نمود تا امرا و وزرا و ارکان دولت و مردم ولایت
چین از اعلا و ادنا و بزرگ و کوچک از شهر بیرون آمدند و سه روز
راهرا با خیمه و خرگاه بیاراستند و در هر فرسنگ نقاره خانه بنوازند
و سازندگان بعشرت مشغول شوند و بر در هر خیمه مجلس جشنی بگرفتند

دلبران آفتاب طلعت عود و سرنهای مرصع در دست گرفتند و بوی خوش در آتش انداختند و جمعی گلاب پاشهای زرین پر از عرق های لطیف کرده بر روی مردم پاشیدند

و از بیست فرسخ تا دروازهٔ شهر پا اندازهای زربفت و مخمل و کمخا انداختند تا مرکب شاهزاده پا بر آن گذارد و از دروازهٔ چین تا سه روز راه بدین گونه سرانجام

نمودند و عادل شاه از شهر برآمد با امرا و وزرا در بلندی قرار گرفتند و منتظر بودند که ناگاه گرد شد و از میان گرد دو هزار بیلداران و سقا و فراش برون

آمدند بیلداران بلندی و پستی را هموار میکردند و فراشان جاروب میکردند و از عقب سقایان آب می پاشیدند تا گرد و خاک بر روی شاهزاده

ننشیند و از عقب آن دو هزار مرکب تازی نژاد با زین و لجام مرصع نمودار شده و مهتران کمر زرین بر مرکبها نشسته می آمدند و از عقب آنها دوازده علم

نشانه دوازده هزار کس نمودار شدند و پیش پیش علمی میکشیدند و در سایهٔ علم حمید وزیر بر مرکب گلگون نشسته و شاطرهای زرین کمر در جلو و از قفای سرش

دوازده هزار غلام مقبول دشتی جوشن پوش با کمر مرصع بر ما دیان مرکبها سوار شده در رسیده و در برابر عادل شاه سر فرود آوردند و کنار نشستند

و از عقب آن بیست علم نشانه هزار نفر نمایان شده و در سایهٔ علم خان محمد وزیر اعظم بر کمیت بری نشسته و پیاده بسیار در جلو سبک دویدند و بیست هزار

نفر جوشن پوش هموار بر مرکبها نشسته برسیدند و در برابر عادل شاه

سر فرود آوردند

سر فرود آورده‌اند که گذشتند و از عقب آن پنجاه علم نشانهٔ پنجاه هزار
کس نمودار شد و در سایهٔ علم شاهزاده بر مرکب گلگون برنشسته
و سراپا در گوهر و جواهر خود را پنهان کرده و بقرب پنجهزار کس همه مروارید
پوش در جلو می‌آمدند و در عقب سرش پنجاه هزار غلام خطائی آفتاب
طلعت گوهرپوش همه بر مادیانان سوار بودند چون شاهزاده به نزدیک
رسید و پدرش را دید خود را از مرکب بزیر انداخت و بجانب پدر
روانه گردید و عادل شاه چون چنان دید او نیز با امرا پیاده گردیدند
و بجانب شاهزاده روان شدند شاهزاده خود را بقدم پدر انداخت
و آغاز گریه و زاری نمود عادل شاه بغل گشود سلطان ابراهیم را
در آغوش کشید و رویش را بوسه داد و شروع در گریه و زاری نمود
پس امرا هر یک شاهزاده را در می‌یافتند و خود شان نیز بقدم او انداختند
و زاری می‌نمودند بعد از آن عادل شاه و شاهزاده هر دو سوار گشتند
با امرا و وزرا متوجه ولایت چین گردیدند خان محمد و زبر و حمید نیز همراه رفتند
و لعل و جواهر نثار می‌کردند و زنان و پسران و مردان ولایت چین
در تفرج ایشان بودند و از آنجا که مرکب میراندند سپندانه بر آتش
می‌افشاندند و شاهزاده را بدین گونه داخل بارگاه کردند و آمد
بر تخت پدر نشست و امرا هر یک بجای خود قرار گرفت و بزم بر روی

شهزاده گستردند تا شب بصحبت مشغول بودند چون شب شد شهزاده
برخواست و بحرم رفت و مادر خود را در کنار گرفت و پایش را بوسه داد و از آنجا
بخلوت خانه آمد و خان محمد و حمید را در یافت و فرمود تا نوشش آفرین
و ماه زر افشان و جهان سوز را داخل حرم کردند اهل حرم ایشان را نوازش
نمودند و جای نیکو از برای ایشان قرار دادند و شهزاده بحرم آمد و نازنینان
نیّان را یگان یگان رسید و تواضع مینمود و مجلس عشرت آراستند
و بمی خوردن مشغول شدند و از روز گذشته حکایت مینمودند شهزاده
گفت ای خان محمد امروز چرا بارگاه نیامدی و عادل شاه را ندیدی بنمودی
خان محمد گفت ای شهزاده روزیکه بعقب شما آمدم امرا بدگوی مرا کرده اند
و پدرت مرا خاین دانسته است و قسم یاد نموده که مرا بکشد ازین باب
امروز ببارگاه نیامدم و از آن ترسیدم که مبادا بیایم مرا بزیر تیغ بنشانند
و سرم را از قلعه بدن جدا سازد شهزاده گفت ای خان محمد که گذارم
که پدرم درباره تو حرف زند خان محمد قبول نکرد و گفت اگر خواسته باشی
که مرا ببارگاه بری و در نظر بادشاه شیرین نمائی آنچه من میگویم چنان
کن شهزاده قبول کرد خان محمد با خود تدبیری نمود تا روز شد خان محمد
برخواست لباس مندراسی پوشیده و دو دشته بگردن خود انداخته
و زنجیر بپای خود نهاده و ریسمان بر گلو افکنده و دستها بر قفا بسته

و سر برهنه کرده

وسر برهنه کرده وسنگی بر سر خود زد و خون بر رویش روان شد و بدینگونه
بخدمت شاهزاده آمد چون شاهزاده خان محمد را بدان حالت مشاهده نمود
آغاز گریه وزاری نمود وگفت ای خان محمد چرا بدین حال افتاده خان محمد
گفت ای شاهزاده مطلبی دارم میخواهم که مرا بدین هیأت بنظر پادشاه
ببری پس شاهزاده برخواست حمیده وخان محمد را برداشته متوجه بارگاه
شدند می آمدند تا داخل بارگاه شدند مردم ولایت چین که خان محمد را
بدین هیأت دیدند غریو از ایشان برآمد وشروع در گریه وزاری کردند
شاهزاده وحمیده از سر ریسمان گرفته بودند وچون ابر بهار میگریستند
وهر زمان شاهزاده خان محمد را در بر میگرفت ومیبوسید ومیرفت
تا خان محمد را به برابر عادلشاه آوردند وبپا ایستادند خان محمد پا را جفت کرده
مثل گنهکاران ایستاده واشک از دیده فرو بارید چون عادلشاه
خان محمد را نشناخت از شاهزاده پرسید ای جان پدر این کیست
وگناه او چیست شاهزاده گفت این گنهکار خان محمد که بیچاره بعقب من
آمده بود وخلاف ازو صادر شده بود وآنچه در دل داشت از شاه
پنهان داشته الحال آمده خود را در سلک گنهکاران گنجانیده تا هر چه شاه امر
فرماید چنان کند عادلشاه چون خان محمد را بدان حال دید اشک دو دیده
گردانید وشروع در گریه وزاری نمود وچنان گریست که تمام امرا وارکان دولت

بگریه در آمدند و عزیو از بارگاه برخواست و شاه از تخت بزیر آمد و خان محمد را
در بر کشید و از رویش بوسه داد و بدست خود دو شاخه از گردن او برداشت
و دستهایش را باز کرد و تاج بر سرش نهاد و جهار رقبب میرواریه در برش
کرد و کمر مرصع بر میان او بست و او را بر جای خود برقرار نمود و بزم بر ویش
آراست و از احوالات او پرسید آنچه بر سر شهزاده آمده بود تمامی را
بعرض شاه رسانید پادشاه بسیار گریست القصه چون یکماه
گذشت نامه چند نوشته بفرهنگ دیو داد و گفت برو میمونه خواتون
و خورشید عالم گیر را بده و بگو بعروسی بیایند و بعد از آن بخطا رفته
شهزاده طوفان و ملک بهمن را با شهزاده الیاس خبر دار کن
و از آنجا بولایت مغرب رفته شهزاده سعید و مسعود را خبر دار
کن و از آنجا بولایت دمشق برو جهانگیر شاه را خبر دار کن و بشهر
قبریه برو اسکندر خان را خبر دار کن و بزودی باز گشت نما که دیده
انتظار در راهست فرهنگ زمین خدمت بوسید برفت و بدانچه
مقرر شده بود عمل نمود میمونه خواتون و خورشید عالم گیر و شهزادگان را
خبر نمود و برگردید خبر بخدمت شهزاده رسانید شاهزاده دبرا
آفرین کرد و فرمان داد تا قنادیان و شماعیان را حاضر کردند و نقل
و نبات و شمع بسیار سرانجام نمایند و تمام ولایت چین را
تعمیر کردند

تعمیر کردند و در و دیوار را سفید کردند و نقاشی و سیم بندی نمودند
تمام شهر را آئین بستند و در سر هر کوچه و بازار ب زنده که مشغول
شدند و از آن طرف میمونه خاتون و جمعی از دیوان و پریان و شاه عبد
الرحمن کارسازی نموده و تهیهٔ عشرت را سرانجام دادند بملک فرنگ آمده
خورشید عالم گیر را کارسازی نموده برداشته وارد ولایت چین
شدند روز شب ~~روز شب~~ از روی هوا با شمع و چراغ بسیار
داخل ولایت چین شدند و شاهزاده باستقبال بیرون آمد خورشید
عالم گیر و میمونه خاتون را در بر گرفت روی هر دو را بوسه داد و نوش آفرین
نیز از حرم بیرون آمد و آن نازنین را نوازش نمود و در جای نیکو فرود
آورد و بزم عشرت بروی ایشان گشود و خود با ماه زرافشان و جهان
سوز کمر خدمت بر میان بست بر میان بستند و روز دیگر شاه عبد الرحمن
با امرا و ارکان دولت و ملک طوفان و شاهزاده الیاس و ملک بهمن
و از عقب ایشان شاهزاده سعید و مسعود هر یک با حشمت و جلال رسیدند
و از عقب ایشان جهانگیر شاه با چهل هزار جوان دمشقی آمده و از عقب
ایشان پدر ماه زرافشان خسرو شاه و از عقب او والی ملک فرنگ
و شاهزاده هر کدام را در فراخور خود جای داده و نوازش مینمود
مهمان دار از برای آنها تعیین کرده و هر روز زر و جواهر و اسب و خلعت

بر رسم پیشکش بجهت ایشان میفرستاد و عذر و معذرت میخواست
و چون پادشاهان از رنج راه آسودند عادل شاه ساعت تعین نمود
و با جمیع پادشاهان و شاهزادگان بپارگاه در آمدند و هر کدام را بجای
خود نشیدند و قاضی را برکرسی زرین جا دادند و نازنینان بلباسهای
ملوکانه پوشیده در آمدند و بر صندلها قرار گرفتند و نوش آفرین و
خورشید عالم گیر و میمونه خواتون هر یک چون طاوس مست داخل
بارگاه شدند و بر جای خود نشستند و خجالت میکشیدند و عادل شاه
با سلطان ابراهیم آمده بر تخت شاهی قرار گرفتند و نقل و نبات
در مجلس آوردند و عنبر و عود در آتش گذاشتند و قاضیان خطبهٔ
بلیغ خواندند و در مجلس عقد نوش آفرین و خورشید عالم گیر و میمونه
خواتون را از برای شاهزاده و ماه زرافشان را بجان محمد و جهان سوز را
بجهت حمید بستند و مبارک باد گفتند و زر و جواهر بسیار نثار کردند
و جمیع شاهزادگان و بیرپان از روی تخت و صندل بر خواستند
و بهوا داری و مبارک باد شاهزاده و جان محمد و حمید و نوش آفرین
و خورشید عالم گیر و میمونه خواتون و جهان سوز و ماه زرافشان
گفتند نشستند و آن سه نازنین بر زیر چشم سر آن مجلس میبردند
و زر و جواهر بسیار نثار و شاباش میگفتند تا آنکه ایشان از رقص

فارغ گردیدند

فارغ کردیدند و هر کس بتهیه چراغان بقانون ولایت خود رفتند و تهیه
چراغان را گرفتند و شاه عبدالرحمن فرمود تا هرچه از دیو و پری که در آنجا
بودند در هوا ایستادند در دست هر دیو شمع گرفته در روی هوا و در میان
آن دیوان پریزادان شمعها و عودسوزهای مرصع در دست در روی
هوا ایستاده بودند و جمع از دیوان درختهای عظیم نفت ریخته آتش زده
در هوا بازی میکردند و بر هوا می انداختند و میگرفتند و شاه عبدالرحمن
در ولایت چین چهار بازار حضرت سلیمان را سرپا کرده و با جمعی
مغنیان بعشرت مشغول شدند و حوضهای بلغار را گذارده از شراب
پر کرده هر کس میرسید مینوشید و بوی خوش بکار میبردند و از حقهها
خوش بو بر سر مردم می افشاندند و از زمین تا آسمان بشمع و چراغ
روشن بود و مردم ولایت چین و شاهزادگان و امرایان هر کدام
بدستور ملک خود چراغان کردند و از آنطرف میمونه خاتون و خورشید
عالمگیر و ماه زرافشان و جهان سوز مشاطگی کردند و نوش آفرین را
چون طاوس مست آراستند و صیقل زنگ از رخ رشک پاک
نمودند پس شاهزادگان و امیران و ندیمان و شاه عبدالرحمن
با جمعی از اعزه و اعیان سلطان ابراهیم را برداشته بحرم آوردند و خواجه
سرایان و کنیزان شاهزاده را آورده بمشاطگان سپردند و مشاطگان اورا

بحجله درآوردند و بر تخت زرنگار نشانیدند و نوش آفرین را باعزاز و اکرام درآوردند
و در برابر شاهزاده باز داشتند شاهزاده از تخت بزیر آمده و نوش آفرین را
در بغل گرفته بر تخت نشانیدند مشاطه کان بیرون رفتند و همچونه خواتون فرمود
تا شمع نورانی حضرت سلیمانی را منور کردند و صندلی گذاشته و خود بر در عمارت
با خورشید عالم گیر بنشستند و از آنطرف چون شاهزاده حجله را خالی دیده دست
انداخت از روی نوش آفرین برقع را برداشت و او را چنان بنظر درآورد که
زمان گذشته را فراموش کرد شاهزاده را دیگر طاقت نمانده آن خرمن گل را در بر کشید
و هزار بوسه گرم کردید آخر الامر از جام وصال یکدیگر سیراب گردیدند دست در گردن
یکدیگر کرده بخواب رفتند چون صبح طالع گردید شاهزاده بحمام رفت بعد از آن
ببارگاه آمد و جمیع پادشاهان امرا شاهزاده را مبارک باد گفتند القصه
چون مدت یکماه گذشت شاهزاده متوجه کدخدائی خان محمد گردید فرمود تا همچونه
خواتون و خورشید عالم گیر مشاطگی کردند و ماه زرافشان را چون طاوس مست
آراستند شاهزاده و غیرت شاهزادگان خان محمد را برداشته آوردند و بمشاطگان
سپردند و مشاطه کان او را آورده با ماه زرافشان بر تخت نشانیدند و از خلوتخانه
بیرون رفتند چون خان محمد خانه را خالی دید دست انداخت برقع از روی او برگرفت
و او را در بر کشید و بوسه چند از رخسارش بر گرفت و بعد از آن از جام وصال
یکدیگر سیراب گردیدند و چون صبح شد خان بحمام رفت و بعد از آن برگشته بخدمت

شاهزاده آمده سر فرود

شهزاده آمده سر فرود آورد شهزاده او را چون جان در بر گرفت و مبارک باد
گفت و او را از سر تا پا خلعت داد و جواهر بسیار انعام فرمود و در شب دیگر
شهزاده باز بکدخدائی خود مشغول شد شهزادگان و مردم ولایت چین بتهیهٔ
چراغان مشغول شدند و شروع در عیش و عشرت نمودند و در شب دیگر میمونه خاتون
و نوش آفرین مشاطه شدند خورشید عالم گیر را بصد هزار ناز آراستند گفتی
که ولایت چین افق آفتاب و دومی شد و فرش و رخت خواب شه را در حجله انداختند
و خورشید عالم گیر را بر آن حجلهٔ زرنگار آوردند و پادشاهان و شهزادگان
و امیران شهزاده را سراپا در جواهر و گوهر پنهان کردند و بحرم آوردند و بمشاطگان
سپردند مشاطگان شهزاده را به حجله درآوردند و دست خورشید عالم گیر را
گرفته بشهزاده سپردند و بیرون آمدند و در پشت عمارت صندلها نهادند نوش
آفرین و میمونه خاتون بر صندل قرار گرفتند و مطربان بزنده گی و نوازنده گی
مشغول شدند شهزاده چون خانه را خالی دید دست انداخت برقع
از روی خورشید عالم گیر برگرفت چشمش بر مستی افتاد که از دست رود
سرپنجهٔ شاهی حسن رخسارش کبوتر عقل در نهانخانهٔ دماغ پنهان می‌شد و بران
نازنین حیران ماند القصه خورشید عالم گیر را در بر گرفت و کامرانی کرد
و از جام وصال یکدیگر سیراب گردیدند و دست بگردن یکدیگر انداخته
بخواب رفتند نوش آفرین و میمونه خاتون در بیرون عمارت نشسته

بودند و بعشرت مشغول بودند چون صبح طالع گردید میمونه خواتون و نوشش آفرین

از عقب حجله آمدند و آواز دادند جواب نشنیدند در را کشودند که شهزاده را

بیدار نمایند دیدند مار سیاهی قوی بر روی سینه شهزاده خفته مار

از صدای ایشان بیدار گردید و بر آن نازنینان حمله نمود نوشش آفرین و میمونه

خواتون چون چنان دیدند نعره بر آوردند و گیسوان پریشان نموده از حجله

بیرون دویدند و اهل حرم تماما خروش و غلغله نمودند و باندرون آمدند

که آن مار را علاج نمایند اثری از آن مار نیافتند و آمدند که شهزاده را

بیدار کنند دیدند که شهزاده با خورشید عالم کف بر لب آورده

و تیره و تار گردیده اند و لبهای ارغوانی ایشان بکبودی مبدل گشته و از دار

دنیا بدار عقبی شتافته اند آه از نهاد اهل حرم بر آمد افغان ناله و شیون

آغاز نمودند و معجرها را از سر بر انداختند و گیسوان پریشان

نمودند و به تیشه ناخن حسرت گلبرگ نازک عارض خراشیدند و خاک

حسرت بر سر میکردند و نوشش آفرین با میمونه خواتون از هول این واقعه

از هوش بدر رفتند و بعد از آنکه بهوش آمدند روی خود شهزاده را بطپانچه

مصیبت سیاه کردند و گریبان صبوری را بدست ناشکیبائی تا بدامن

چاک کردند و خاک غم بر سر کردند و خود را بشهزاده رسانیدند

و رو بر روی شهزاده نهادند و این بیت را میگفتند **بیت** ای نور دو دیده

جهان افروز رفتم

جهان افروزم ؛ بی روی تو تیره همچو شب شد روزم ؛ ما با تو چو شمع عالم آرا
بودیم ؛ ایام ترا بکشت من میسوزم ؛ چون میمونه خاتون و نوشش آفرین این
ابیات را بخواندند شورش و غوغا درمیان اهل حرم افتاد و نعره میاوردند
و همه که روی خود را بروی شهزاده میمالیدند و بنیاد زاری کردند و صدای
زاری ایشان بشاهان و شهزادگان رسید بحرم دویدند و احوال
پرسیدند خدمه ها گفتند که دیشب شهزاده و خورشید عالمگیر را در بستر
خواب مار گزیده و وفات کرده اند پادشاهان و امیران ازین سخن
بگریه درآمدند و فغان برکشیدند و زاری نمودند چنانکه بگوش عادل
شاه رسید سراسیمه خود را بحرم انداخت و از کیفیت احوال ایشان
خبردار شد آه سوزناک از دل برکشید و تاج از سر برداشته بر خاک
انداخت و سینه را تا بدامن چاک نمود و خاک بر سر کرد و خود را
بشهزاده رسانید و او را در بر گرفت و میبوسید و بیرون میآمد
القصه چنان وحشتی در ملک چین افتاد که تمام پادشاهان و امیران
و مردم شهر کلاً و طراً سیاه پوش شدند و بعزاداری شهزاده
مشغول شدند و سیاه غم بشهر بندی خوشنودی ایشان تاخت
آوازه در شهر افتاد و مدت سه روز شهزاده و خورشید عالمگیر را
در حجله ماتم خوابانیدند و فوج فوج میآمدند و خود را بر قدم شهزاده

می انداختند و زاری مینمودند و ابیات جان گداز میخواندند القصه چنان را
شد که کار بر مردم ولایت چین تنگ گردید آخر الامر خیمه زدند شاهزاده
با خورشید عالم گیر از حجله در آوردند و در آن خیمه بر تخته غسل خوابانیدند
و میمونه خواتون با هزار حسرت متوجه خورشید عالم گیر گردید و شاه
عبد الرحمن متوجه شاهزاده گردید و او را برهنه نمود که غسل دهند بر بدن
ایشان نظر کردند اثر گزیدن مار در اندام ایشان نبود روی بپادشاه
کرده گفت بیایید ملاحظه نمایید که اصلا اثر دندان مار در این نیست
همه نظر کردند دیدند حیران شدند میمونه خواتون نعره بر آورده گفت
در خورشید عالم گیر هم اثر مار زده که پیدا نیست همه حیران بودند
پس شاه عبد الرحمن و میمونه خواتون ایشان را پوشانیدند و فرهنگ
دیو را با رخ طلب نمود که برود به نزد خصمان قاف و او را بیاورید پس
در ساعت آنها رفته ایشان را بر دوش کشیده آوردند شاه عبد الرحمن
و پادشاه خصمان بر سر شاهزاده آمدند هر دو را برهنه نمودند اثر زهر
در ایشان ندیدند و گفتند ما هر چه تفحص نمودیم که اثر مار زده که را ببینیم
بر ما ظاهر نشد و باین کار حیران گردیده ایم و خیال ما بجای نمیرسد
اگر کسی برود بخدمت فیاض عابد این حالات را عرض نماید شاید
او در این باب فکری نماید و از حیات و ممات ایشان شما را خبر نماید

میمونه خواتون

میمونه خواتون برخواست و گفت من میروم بدمشق و حکایت ایشانرا بجناب
فیاض عابد عرض میکنم هرچه امر فرماید برگردیده خبر بیاورم میمونه خواتون
با جمع دیوان متوجه دمشق گردیدند بعد از یک روز بدمشق رسیدند در صومعه
عابد رفت میمونه خواتون دست ادب بر سینه گذاشت سلام
کرد عابد جواب سلام بازداد و اشاره نمود تا میمونه خواتون بنشست
احوال شهزاده و خورشید عالمگیر را بجهت فیاض عابد بیان نمود
و گفت آمده ام تا مرا از احوال ایشان مخبر سازی تا بروم پدرم و عادل شاه را
آگاه گردانم فیاض عابد گفت ای میمونه خواتون بدان و آگاه باش
که دختر علقمه دیو که اورا زریره جادو میگویند آمده بعوض خون پدرش و عمّ
های خود شهزاده بقتل رساند از برکت اسم اعظم که هیکل تن و جان
او بود فرصت بقتل او نکرده و ایشانرا خواب بندی کرده و رفته در طلسم
ظلمات حضرت سلیمان و پناه بامیرالامراء قاف برده و الحال در آنجا
می باشد و تا قیامت دست شما باو نخواهد رسید و از عهدهٔ او
بر نخواهید آمد میمونه خواتون بگریه درآمد و خود را بر قدم عابد انداخت
و گفت ای بزرگوار شهزاده در این عالم سرفراز شماست و هم بر
حال ما رحم کن عابد برحم آمده سر بگریبان فرو برده بعد از آن سر برآورد
و گفت ای جان پدر این لوح را به نزد عادل شاه و پدرت ببر و بگو

باید خان محمد وزیر اعظم را بطلسم ظلمات بفرستد که کشندهٔ زبیره
غیر از و نیست و اگر تمام عالم متفق شوند نتوانند مگر خان محمد میمونه خاتون لوح را
برداشت و دست فیاض عابد را بوسید و از صومعه بیرون آمد و با پریان
روانهٔ ولایت چین گردید و خود را بشاه عبد الرحمن رسانید و لوح را
بداد و آنچه عابد فرموده بود بیان نمود خان محمد حاضر بود
از جا برجست و خود را بقدم میمونه خاتون انداخت که ای نازنین هر چه
امر فرموده چنان کنم و رو برخ کرد و گفت که مرا بطلسم ظلمات برسان تا ببینم
خدا چه میکند بعد خدا زبیره جادو را علاج خواهم کرد عادل شاه و شاه عبد
الرحمن خان محمد را در بر گرفتند و رویش را بوسیدند و گفتند ای خان محمد
با تدبیر شما با میمونه خاتون و فرهنگ دیو و رخ متوجه طلسم ظلمات حضرت
سلیمان شوید و برو علاج بر آن جادو بکن و ما را از غم این جا نجات
بده شاهزاده را با خورشید عالم گیر ازین بلا برهان انگشت قبول
بر دیده گذاشت و روی شاهزاده بوسید و گریه بسیار کرد و بر
گردن رخ سوار شد و میمونه خاتون بر گردن فرهنگ دیو نشست
متوجه قاف شدند شب و روز میرفتند تا بعد از سه روز سد اول قاف
رسیدند و در آنجا فرود آمدند و روز دیگر روانه شدند و خود را بسد
سیم قاف رسانیدند و در کنار دریای هلاک رخ فرود آمد و خان محمد را

برلب

بر زمین گذارد و فرهنگ نیز میمونه خواتون را بر زمین گذارد و رخ بخان محمد
گفت الحال بطلسم حضرت سلیمان رسیدیم و ما را دیگر قدرت بر آن
نیست که قدمی پیش گذاریم و رخ طلسم را از دور بخان محمد نمود و گفت برو
بطلسم و در کار خود مردانه باش و پری چند باو داد و گفت هرگاه شکستی
رو دهد پری مرا بر آتش انداز که من حاضر میشوم میمونه خواتون و فرهنگ
دیو هم مثل رخ از سوی خود بخان محمد داد و گفتند ما در همین کنار دریا هستیم تا آمدن
شما خان آنها را وداع نموده دامن بر کمر برده اسوار گردانید و خود را بطلسم
رسانید و آمد بر در آن طلسم نشست و لوح را از بغل بیرون آورد و بوسید و بر دیده
گذارد و مطالعه نمود دید که نوشته اند که هر کس خواهد بطلسم ظفر برود باید که داخل
نشود و در دروازه طلسم بنشیند شیری سفید بیاید و طوق ضخیم طلا در گردن
دارد و دست و پا را محکم نماید و چنان جستن نماید که بر پشت او سوار شود و باو
داخل گردد و از پشت شیر پائین نیاید تا آنکه شیر بسخن در آید و ایستاده
شود آن زمان فرود آید و باز لوح را مطالعه نماید تا چه شود و آنرا در بغل
گذاشت پس در همانجا نشست و از هر طرف و بیابان نظر نمود ناگاه
چشمش بر شیر افتاد که از کنار دریا نمایان شد و آمد که از دروازه
آن طلسم بدرون رود خان محمد خدا را یاد نموده و جستن نمود و خود را
بر پشت شیر انداخت و از طوق گردن آن شیر محکم گرفت آن شیر

خان محمد را بر داشت داخل طلسم کردید آواز عجیب و غریب شنید که گفتند

بکشید و نگذارید که خان محمد خود را بجزیره جادو رساند خان محمد ازین صدا

بر خود بلرزید و بنیاد خواندن اسم اعظم نمود و بر خود دمید آن شیر

خان محمد را بر داشت همچنان میبرد تا بمیان جمعی رسید و همه بیکبار شمشیر

و گرز و کوپال و دوار شست دکشیدند و خان محمد مناجات مینمود و خود را

در پشت شیر قایم میگرفت و از آنها محابا نیکرد میرفت تا از میان دیوان

بیرون رفت شیر خان محمد را برد تا بعمارت رسیدند و داخل عمارت

شدند و در میان عمارت همه از عقرب و مار و اژدها پر بود بخان محمد

حمله نمودند و آتش از دهان فرو میریختند و قصد خان محمد می نمودند و از هر طرف

حمله میکردند خان محمد بخدا مینالید و میلرزید و اسم اعظم میخواند و میرفت

تا آنکه از آن عمارت بیرون رفت و خود را بکنار نهر آبی رسانید و از

آنجا گذشت بمیان جمعی از غولان آتش افشان بر سر راه شیر آمدند

و دور او را گرفتند و قصد خان محمد کردند و از دهان آتش میریختند و نعره

میزدند و میگفتند ای خان محمد از شیر فرود آی و هر جا خواهی برو خان محمد

اصلا التفات نمیکرد و از شیر جدا نمیشد و میرفت تا آن شیر از باغ

بیرون رفت و شب تاریک گردید و شیر همچنان خان محمد را میبرد و از میان

غولان و دیوان گذرانید تا بروز دیگر میدوید و میرفت تا بر جای عظیم

رسید که خان محمد

رسید خان محمد دید که آتش از آن چاه بالا می آید و شعله بر افلاک می افکند
خان محمد امید از خود ببرید و توکّل بر خدا کرد و مناجات می نمود و شیر
خودرا در آن چاه افکند و آتش از سر خان محمد درگذشت چنانکه
خان محمد را بخاطر رسید که سوخت اما چشم برهم گذاشت و بعد از
ساعتی که چشم باز کرد خودرا در جای بسیار تاریکی دید و از
چهار طرف خود نظر کرد شیر و ببر و پلنگ و جانوران درنده دید
بر خان محمد حمله نمودند خان محمد همچنان بر شیر سوار بود و بیرفت و دست و
پایش از کار رفته بود و نزدیک بود که از پشت شیر در افتد خودرا
بهزار حیله نگاه داشت تا بعد از دو روز شیر از تاریکی بیرون رفت
و بباغی رسید چون بهشت برین میوه های الوان در آن باغ بود
و گل و نسرین و ریاحین و سنبل در آن باغ خرد و ارخروار بود چون
خان محمد آن باغ و آن نهرهای آب را دید و شیر چون بآن باغ رسید
خودرا حرکت داده نعره برآورد و گفت ای خان محمد از خدا بترس
و بر من رحم کن و بیش ازین مرا آزار مده و از پشت من فرود آی
خان محمد چون دید که شیر بسخن درآمد از پشت شیر خودرا بزیر افکند
و از هوش برفت چون بهوش آمد از جا برخواست از تاب گرسنگی
و تشنگی از کار رفته بود بهزار محنت خودرا بدرختان رسانید و قدری

از آن میوه ها خورد و بهر طرف تفرج میشود تا قدری بحال آمد لوح را از بغل
بیرون آورد و مطالعه نمود دید که نوشته اند ای خان محمد از اینجا که رو
بقبله روان شوی بعمارتی میرسی که آن عمارت از هفت جوش است
و قفلی بر آن زده اند که آتش از آن قفل میجهد خوف مکن به نزدیک
برو و این لوح را بر آن قفل بزن که گشاده میشود و بعمارت داخل
شو و هر که را که بیابی او را بکش و اندیشه مکن و مترس تا آنکه بقفسی میرسی
که مرغ سبزی بسیار بزرگ در آن قفس است و آن مرغ بر تو سلام
میکند و آغاز گریه و زاری نماید زنهار الف زنهار که او را از قفس بیرون
نیاوری و قفس را برداشته بیاور در بیرون عمارت آتشی برافروز
و آن قفس را با مرغ در میان آتش انداز تا بسوزد و بعد از آنکه سوخته
گردید آن مرغ بصورت آهو میشود و میرود تو در عقب او برو و او را شکار
بزن بره چه زود میرسند خان شکر خدا را کرده لوح را در بغل گذاشت
و بطرف قبله روانه شد و خود را به پیش آن عمارت رسانید آنچه
که در لوح نوشته بود بنظر در آورد و لوح را بیرون آورد و بر آن قفل
زد گشوده شد و آتش فرو نشست خان محمد خدا را یاد نمود و پا باندرون
گذاشت چشمش بر جمعی نازنینان افتاد همه چون طاوس مسخر امیدند
چون خان محمد را دیدند و برو سلام کردند و بجانب او دویدند خان محمد

شمشیر برکشید

شمشیر بر کشید و هر کدام که پیش می آمد بضرب شمشیر قتل میکرد و میرفت
تا چنان شد که هیچ کس را در آن عمارت ندید همه ناپدید شدند اما
دلش بر آن نازنینان میسوخت تا بجای رسید که آن مرغ را در قفس
دید چون آن مرغ خان محمد را دید شروع در گریه و زاری نمود و گفت ای
خان محمد بر من رحم کن و مرا از بند نجات ده خان محمد مرغ را با قفس برداشت
و از عمارت بیرون آورد و آتش برافروخت آن قفس را با مرغ در آتش
گذاشت و مرغ شروع در پیتابی نمود و نعره برآورد و بسیار گریست
چون قفس بسوخت آن مرغ بصورت آهو شده از میان آتش بیرون
آمد و براه شمال آن عمارت روان گردید خان محمد بعقب آن دوید
تا آنکه آهو بحصاری رسید که داخل با آن عمارت بود خان محمد چون
بدان حصار رفت دید که آهو ناپدید شد خان محمد چشم بر بره زا انداخت
که کتابه در دست داشت و افسون میخواند و هر طرف مید مید و آتش
از چشم او بیرون می آمد و از جانوران مثل شیر و پلنگ و اژدها در
دور آن جادو در گردش بودند و نعره میزدند در یک طرف تخت بلند
پایه زده بودند و میر الأمراء قاف بر آن تخت نشسته بود امیران
روبروی هم برچند که نشسته بودند و شیر کور و لنگ در کنار تخت
خوابیده بود و سر در کنار امیر الأمراء نهاده بود و آوازهای غریب

میداد خان محمد همانجا ایستاده گردید لوح را از بغل بیرون آورد و مطالعه نمود دید
که نوشته بود که ای خان محمد پیش برو و مترس و تیغ بر آتش ن گذار و از
وهم مکن و اژدها را بقتل رسان و سعی کن که خود را بآن شیر کور و لنگ
برسان و آنرا بیکضرب تیغ دو پاره کن و بر امیر الأمراء قاف حمله کن
اگر از تو امان خواهد امان ده و اگر با تو محاربه کند او را هم بقتل رسان و درون
آن شیر کور را بشکاف شیشه در نظر تو خواهد آمد آنرا بردار که کام و مطلبت
حاصل است خان محمد لوح را بوسید و در بغل نهاد و شمشیر بر کشید و نعره
شیرانه از جگر بر آورد و قدم پیش نهاد و تیغ بر آن جانوران میزد و هر
کدام که بقصد او می آمدند آن دلاور بضرب شمشیر دمار از روز آنها بر می
آورد و از جان میکوشید و خود را بزیر جادو رسانید و او را نهیب داد
و آن جوان تیغ بر فرق آن نارعنا زد که تا کمرگاه دو پاره گردید گرد و صاعقه
و طوفان بسیار بلند شد چنانکه خان محمد را بیم هلاک شدن بهم رسید
بهزار حیله خود را نگاه داشت تا آن گرد و صاعقه بر طرف گردید خان
محمد خود را بر تخت امیر الأمراء قاف رسانید و بیکضرب تیغ آبدار
شیر را بدو پاره گردانید و بر امیر الأمراء قاف حمله نمود امیر الأمراء
چون چنان دید تاج از سر برداشت و شروع در التماس نمود خان محمد را
قسم داد خان محمد آنش را امان داد و خنجر بر کشید درون شیر را شکافت

و آن شیشه را

وآن شیشه را بدر آورد و در بغل گذاشت و امیر الامرا قاف با امیران و وزیران
خود را بقدم خان محمد انداختند و امان طلبیدند خان محمد بر آنطرف نظر نمود
اثری در آثار آن طلسم ندید گنج و جواهر بسیار در هر طرف ریخته دید جمعی
از امیران که در طلسم در بند بودند تمام را مرخص نموده و آنها بخدمت خان محمد
آمدند و خود را در قدم او انداختند خان محمد آنها را دلداری میداد و پر رخ را
در آتش نهاد و موی میمونه خواتون و فرهنگ را بر آتش انداخت در ساعت
حاضر شدند و خان محمد را در بر گرفتند روی او را بوسیدند و او را آفرین
کردند بعد از آن میمونه خواتون حکایت طلسم را از خان محمد پرسید
همه را بیان نمود و پس میمونه خواتون بر امیر الامرا قاف سلام کرد و حکایت
شهزاده را از برای ایشان بیان نمود امیر الامرا را چون معلوم شد
عذرهای بسیار بخواست از خزینه زر و جواهر بدر آوردند بخان محمد پیشکش
نمود و صد هزار تومان بمیمونه خواتون بخشید و عذر بسیار خواست القصه
خان محمد با میمونه خواتون و رخ و فرهنگ دیو باتفاق امیر الامرا با جمعی از
نره دیوان باد میزاد آمدند چون خان محمد و میمونه خواتون و رخ بدمشق
رسیدند بدیدن فیاض عابد رفتند و خود را بقدم او انداختند و خان محمد
شیشه را بدر آورد و در خدمت فیاض عابد بر زمین گذاشت و عابد بروی
آفرین کرد و گفت این شیشه را بردار و بولایت برو و بر بالای سینهٔ

شهزاده گذارد این لوح را بر این شیشه بزن که خواب ایشان کشاده گردد پس
خان محمد دست عابد را بوسید و از خدمت عابد مرخص شد و امیر الامرا را
وداع نمود و متوجه ولایت چین گردید اما چند کلمه از عادلشاه بشنو که چون
خان محمد را بمومنه خواتون و فرهنگ دیو را بطلسم ظلمات فرستاد بطلب زر مهره
جادو بعد از آن عمارت را آئین بستند و حجله ترتیب دادند و شاهزاده را
با خورشید عالم گیر بر تخت خوابانیدند و شمعهای کافوری در نزد آنها افروختند
و عود و عنبر در آتش کردند چون پادشاهان و امیران و مردم ولایت چین
سیاه پوش شده بودند شب و روز بعزاداری مشغول بودند چون آفتاب
روز چهلم طالع گردید عادلشاه و پادشاهان ببالین شهزاده نشسته بودند
که خان محمد در رسید و آن شیشه را آورده بر بالای سینه شهزاده گذاشت
و آن لوح را با آن شیشه بزد و شکست شهزاده با خورشید عالم گیر عطسه نمودند
و از جای برخواستند و در دور خود پادشاهان را همه سیاه پوش دیدند
تعجب نمودند و ایشان خود را بقدم شهزاده انداختند و گفتند ای شاهزاده
دانسته و آگاه باش که مدت چهل روز است که شما را خواب بندی
نموده بودند با خورشید عالم گیر و خان محمد بطلسم ظلمات حضرت سلیمان
رفته و زر مهره جادو را کشته و شیشه را آورده و رفع خواب شما نموده
شهزاده را چندان حیرت روی داد که باور نمیکرد و امیران فوج فوج

میآمدند

می آمدند و شهزاده را دست و پای می بوسیدند و میرفتند القصه روز دیگر شهزاده
بحمام رفت و بیرون آمد و داخل حرم گردید اهل حرم خود را بقدم او انداختند و
خورشید عالم گیر را در بر کشید و بر تخت نشستند و عادل شاه فرمود که شهر را
آیین بستند و چراغان نمودند و میمونه خاتون را بشهزاده سپردند و در آن
شب از وصل میمونه خاتون کام دل حاصل کرد چون روز شد شهزاده بحمام رفت
و از حمام بیرون آمد و در بارگاه قرار گرفت و جمیع پادشاهان و شهریاران
او را مبارکباد گفتند و بر کرسیها قرار گرفتند ناگاه از روی هوا سیاهی
نمودار گردید چنانکه چشمهٔ آفتاب پوشیده شد و بعد از آن دیوان
و پریان نمودار گردیدند و تختی آوردند و در بارگاه بر زمین نهادند همگی
اهل بارگاه متوجه آن تخت بودند که ناگاه چشم ایشان بر جوانی افتاد که از آن
تخت بزیر آمد و داخل بارگاه گردید و دست ادب بر سینه نهاده بر اهل
بارگاه سلام کرد شهزاده جواب باز داد و او را بر تخت نشاندند و در آن
وقت خان محمد آن جوان را شناخت از جا برخواست و او را نوازش نمود
و رو بشهزاده کرد و گفت این جوان امیر الامراء قاف است نمیدانم چه
واقع شده است که اینجا آمده است شهزاده باحضار از جا برخواستند
و او را تعظیم نمودند و بر جای نیکو نشانیدند زر و جواهر نثار قدمش کردند
و بزم سرور و عیش آراستند و بصحبت مشغول شدند بعد از آن امیر الامراء
قاف

ازجا برخواست و روی بشهزاده کرد و گفت التماس مرا قبول کن که حاکم
و صاحب اختیاری الرام عالی باشد بسمع شریف برسانم شهزاده گفت
آنچه اراده کرده بیان فرما امیرالامرا سمند فصاحت بمیدان
طاعت جهانید و گفت ای شهزاده دانسته و آگاه باش که من
امیرالامراء قائمم و عمی دارم جهان فرما نام و نازنین صنمی در پس پرده
دارد و او را بمن نامزد نموده بود و من از و قبول میکردم آن نازنین را نور
العین نام است روزی اهل حرم من بعشرت میداشتند و نور العین
در آنجا حاضر بود او را بی نقاب دیدم و دل از دست دادم و شیفته
حال او گردیدم و از عشق او شب و روز میتپیدم القصه مدت دو سال
است که در عشق او میسوزم و شرم داشتم که خواستگاری او را از عم نمایم
آخر بیتاب شدم غلامی داشتم که او را صلصال اسم داشت او را طلب
کردم و گفتم برو بخانه جهان فرما عمم چنانکه کسی از حال تو مخبر نشود و نور
العین را برداشته از برای من بیاور آن ناپاک انگشت قبول
بر دیده نهاد و رفت و باز گشت ننموده برخواستم از حرم بیرون
آمدم که تفحص حال صلصال نمایم ناگه صدای شیون بگوش آمد
که از خانهٔ عمم بلند شده بود و جمعی را دیدم که فریاد میکردند که نور العین دختر
جهان فرما را صلصال برد من از شنیدن آن صدا خرم شدم

و گفتم که صلصال

وگفتم که صلصال دختر از جهت من آورده و من مضطرب گشته و بمنزل خود رفتم
تا بصبح انتظار کشیدم و خبری ازو نیافتم پریشان احوال ببارگاه آمدم
امرا و وزرا همه آمدند و بر جای خود قرار گرفتند که ناگاه جهان فرما عم مرا
دیدم که سر و پا برهنه ببارگاه درآمد و آغاز گریه و زاری نمود و گفت
ای امیر الامراء قاف دیشب صلصال دیو آمده بحجرهٔ نور العین و او را بر
داشته بیرون برده آمدم و فریاد و فغان کردم که نور العین را بکجا می
بری جواب داد که من بنور العین عاشقم و او را بطلسم زرین حضرت سلیمان
میبرم الحال آمده ام تدبیری کن که آن دیو را بگیری و بمن برسانی چون این سخن را
شنیدم سیلاب اشک از دیده روان کردم و حکایت خود را پنهان
نمودم و او را دلداری دادم و فرمودم که تا دیوان تخت مرا آورند
و بر تخت نشستم و بعد از ده هزار دیو برداشتم و روانه سد سیم قاف
شدم و در برابر طلسم زرین حضرت سلیمان فرود آمدم و خبر بارگران
دیو فرستادم که صلصال ملازم من است نور العین دختر عم مرا برداشته
و پناه بتو آورده است البته او را مقید ساخته از برای من بفرست چون
فرستادهٔ من بارگران دیو رسید در ساعت آن دیو شک نام صلصال را
زنجیر کرده با نور العین برداشته با جمعی دیوان که در طلسم زرین بودند
از برای من حاضر ساختند و زبان بعذر گشودند من در همان مکان

صلصال بقتل رسانیدم و برابر کران و دیو نوازش نمودم و نور العین را برداشته
بمکان خود آمدم و بخاطرخواهی عمّ در ساعت آن نازنین را بعقد خود در آوردم
و تهیۀ زفاف گرفتیم که زربره جادو پناه بمن آورد لا علاج اورا در طلسم جای
دادم بعد از یکماه که در آن طلسم بودم که خبر آوردند که خان نامی بطلبی زربره
جادو آمده من بکتاب نگاه کردم دیدم که نوشته اند که شکنندۀ طلسم ظلمات و
کشنده زربره جادو خان محمد است تا روز دیگر خان محمد را ملازمت نمودم
و زربره جادو را باد سپردم و روانه کردم چون اشتیاق جمال فرخنده
آثار شما داشتم سر قدم ساخته بخدمت شما آمدم الحال التماس
دارم که عادل شاه و باقی پادشاهان و نازنینان سراپردۀ عصمت
قدم رنجه فرموده تشریف بیاورند که میخواهم که کدخدائی بکنم متوقع هستم
که وجود شما حاضر باشد و ما روز در خدمت شما باشیم بعد از آن
بولایت خود بازگشت نمائید پادشاهان و شاهزادگان چون
این سخن شنیدند همگی زبان یک کرده والتماس نمودند شاهزاده را
راضی کردند پس امیرالامراء قاف فرمود تا دیوان تختی چند
آوردند و بر زمین گذاشتند عادل شاه و شاه عبدالرحمن و شاهزاده
و خان محمد و حمید و باقی شاهزادگان بر تخت دیوان نشستند و نوش
آفرین و خورشید عالم گیر و میمونه خاتون و باقی نازنینان بر تخت قرار گرفتند

دیوان بر بالای تختها را

دیوان و پریان تخت‌ها را برداشته متوجه طلسم زیره جادو گردیدند
و رخ در سایهٔ تخت شهزاده پرواز میکرد چون روز سیم شد
بجزیره رسیدند پرگل و ریاحین شهزاده از فرهنگ احوال پرسید
فرهنگ عرض نمود که این جزیرهٔ کالیکوت است رخ آه برکشید
و گفت ای شهزاده این مکانیست زنگیان بال مرا شکسته بودند و شما
بفریاد من رسیدید و مرا نجات دادید شهزاده دانست که جزیره
زنگیانست بخان محمد گفت باید باین جزیره برویم و ریشه آن زنگیان را
پاک بکنیم یاران همه عرض کردند که امر از شهزاده است پس شهزاده
فرمود تا دیوان تخت را در آنجا بر زمین نهادند شهزاده و خان محمد
و حمید و جمعی از دیوان شمشیر حمایل نموده و دیوان دار شمشاد برداشتند
و شهزاده بیاران گفت شما در اینجا باشید هرگاه آواز نعرهٔ مرا بشنوید
قدری از دیوان بکومک بفرستید و خود از آنجا حرکت نموده بمکان
زنگیان شوید شهزاده و یاران و دیوان روانه شدند تا بجای رسیدند
که کالیکوت در بلندی نشسته بود و زنگیان دور او را گرفته بودند
که ناگاه چشم کالیکوت بر شهزاده افتاد و شناخت و گفت ای
بنایان تیره روزگار شما رفتید که از جهت من و برای سپاه من
عمارت بنا بکنید و در یک آنرا تمام کرده الحال مدت هفت سال است

که شما را ندیده ام شهزاده گفت از جهت شما و از برای سپاه شما عمارت ساخته اما تا از خوردن گوشت آدم توبه نکنید آن عمارت نشان نخواهم داد آن ناپاک چون این سخن بشنید طبعش برهم خورد و گفت ای بنابان مرا فریب میدهید که شما را نخورم حالا شما را سزای خود خواهم رسانید این بگفت و نهیب داد که بگیرید زنگیان از جا برخواستند و چهار طرف یاران را گرفتند شهزاده چون چنان دید شمشیر برکشید و نعره از جگر برآورد و چنان برد و زنگی نواخت که دو حصه کردید فان مجد و حمید نیز تیغها برکشید و بر آن زنگیان حمله نمودند که در آن وقت دیوان در رسیدند و دارشمشدها بکار بردند و تمام ایشان را بجهنم رسانیدند چون آن ناپاک این حال را مشاهده نمود رو بگریز نهاد فرهنگ دیو از عقب در رسید و چنان دارشمشد بر فرقش نواخت که دو پاره گردید و جان بمالک جهنم سپرد القصه زنگیان را تمام بقتل رسانیدند پس شهزاده فرمود تا گاو و گوسفند بسیار آوردند و بر آن جزیره سر دادند و شهزاده رخ طلب نمود و گفت این جزیره را با حیوانات بتو بخشیدم و بچگان خود را بیاور و در اینجا ساکن باش رخ شهزاده را دعا نمود بعد از آن شهزاده خود را بامیر الامراء قاف رسانید و آنچه گذشته بود

بیان نمود

بیان نمود القصه بر تخت نشستند متوجه طلسم گردیدند بعد از دو روز دیگر بطلسم
زر بیره رسیدند و جهان فرما چون از آمدن شاهزاده مخبر گردید فرمود تا طلسم را
فرش ملوکانه گسترانیدند و خود با امیران و وزیران باستقبال آمدند و از دیدن
شاهزاده مشعوف شدند و نور العین خود را بقدم شاهزاده انداخت
و اتش نزا الطلسم داخل کردند و در جای لایق نشانید و از آن جانب
امیر الامراء و شاهزاده و شاهان دیگر داخل طلسم گردیدند و در موضع
دلپذیر فرود آمد و مرغزاری بنظر در آوردند همه سیر کنان میرفتند تا به
عمارت حضرت سلیمان رسیدند امیر الامراء را در آن عمارت نشانیدند
و زر و جواهر نثار قدم شاهزاده کرد و بزم خسروانه آراست و بصحبت
مشغول شدند چون سه روز گذشت امیر الامراء دیوان را طلب فرمود
تا اعیان و اشراف قاف را جمع نمودند و آنچه لازم بود مهیا کردند و امیر
الامراء بخدمت شاهزاده آمد و زبان بدعا و ثنا گشود و گفت التماس دارم
که خان محمد را بسرکاری چراغان و آتش بازی مقرر فرمائی که آنچه رای
خان محمد باشد چنان کند شاهزاده خان محمد را بدر خواست او سرکار نمود
تا طلسم زر بیره را چون بارگاه فلک آراسته و مشعلهای زرین افروختند
و شمعهای کافوری در شمعدانهای طلا و نقره نهادند و بطیار کاری شمعها
مشغول گردیدند خان محمد هر زمان صورت عجیب و غریب در پیش پرده

بیرون می آورد که ایشان خرم و خندان میگردیدند چون شب زفاف
تعین شد نوازش آفرین و خورشید عالم گیر هر دو مشاطه نور العین
گردیدند و اورا چنان آراستند که اگر از دریچه سر بدر میکرد او را آفتاب
خیال میکردند که از مشرق سر بیرون کرده پس بخدمت شهزاده
عرض کردند فرمود تا جمیع بادشاهان و بادشاهزادگان او را بخلوتخانه
درآوردند در پهلوی نور العین نشانیدند و زر و جواهر بسیار نثار کردند
و از حجره بیرون آمدند چون امیر الامراء خانه را خالی دید برقع از روی نور العین
برداشت و چشمش بر آن نازنین افتاد چنان بنظر درآورد که عقلش از سر
خیره گردید و او را تنگ در آغوش کشید و کام دل ازو حاصل نمود
القصه چون روز شد از حرم برآمد و بحمام رفت و از حمام بیرون آمد
و بر تخت شاهی قرار گرفت شاهان و شهزادگان و امرا او را مبارکباد
گفتند حاصل کلام چون مدت یکماه گذشت شهزاده از امیر الامراء
رخصت طلبید و او را وداع کرد و زر و جواهر بسیار با معه از اسباب حضرت سلیمان
که در طلسم بود همه امیر الامراء بشهزاده پیشکش نمود شهزاده متوجه ولایت
چین گرد و بر تخت نشست و بادشاهان همه در مجلس بودند بعد از دو ماه دیگر
جمیع بادشاهان ببارگاه آمدند و رخصت خواستند و هر کس بولایت
خود رفتند و حمیده و زیبا و جهانگیرشاه جهانسوز را در کجاوه نشانیده شهزاده را

وداع نموده

وداع نموده روانه دمشق گردید بعد از آن اسکندرخان و شهزاده الیاس و ملک
طوفان روانه ختا گردیدند و خسروشاه بطرف انطاکیه روانه گردید و بعد از آن
شاه عبدالرحمن روانه گلستان ارم شد اما فرهنگ دیو را در خدمت شهزاده
باز داشتند اگر مهمی پیش آید او را بقاف ارسال نمایند و بعد از آن شهزاده
خان محمد را طلبید برقسم بزرگی ولایت فرنگ را نوشته باد عنایت
فرموده و از بدیت اسباب و زر و گوهر باد کرامت و عنایت فرمود
و خورشید عالم گیر را روانه ولایت فرنگ نمود و خان محمد
ماه رزافشان را برداشته روانه گردید

تمام شد کتاب نوش آفرین
گوهر تاج بعون ملک الوهاب
عاید افق الشارات لا سید ...
معلم التماس دعا دارم
از خوانندگان
سنه ۱۲۶۰

دستم بزیر خاک چه خواهد شدن تباه — باری بیادگار بماند خط سیاه

این نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند یادگار

نوش آفرین گوهرتاج

1261

